

گوشه‌ای از خاطرات

و

# چند داستان

جلیل محمد قلزاده



ترجمه م. ع. فرزانه

گوشه‌ای از خاطرات  
و  
چند داستان  
از  
جلیل محمد قلیزاده  
(ملا نصرالدین)

ترجمه از  
م . ع . فرزانه

چاپ اول : ۱۳۴۵

چاپ دوم : ۲۵۳۷



### انتشارات فروزانه

---

جلیل محمد قلیزاده (ملانصرالدین)

گوشه‌ای از خاطرات و چند داستان

ترجمه م. ع. فروزانه

چاپ الوان، تهران

چاپ دوم ۳۰۰۰ نسخه، خرداد ۲۵۳۷

اجازه‌نامه کتابخانه ملی ۱۷۴ مورخ ۲۵۳۷/۲/۳۰

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

## فهرست

۵	پیش‌گفتار
۹	ورقی چند از دفتر «خاطرات» نویسنده
۵۹	صندوق پست
۷۰	اوستا زینال
۸۸	آزادی در ایران
۱۱۱	قربانعلی بیگ
۱۳۸	ملافضلعلی
۱۴۲	بالش دوم
۱۵۵	عشق پیری
۱۶۰	سه‌طلاقه

ادیب و اندیشمند نامور جلیل محمدقلیزاده ،  
که در جهان مطبوعات با نام پر مفهوم «ملانصرالدین»  
شهرت دارد ، یکی از چهره‌های درخشان ادب و  
فرهنگ و اندیشه پیشرو در آذربایجان و از بنیان‌گزاران  
مکتب رنالیسم انتقادی و شیوه طنز بدیع در تاریخ  
ادب و هنر و روزنامه نگاری این سامان است.

جلیل محمدقلیزاده، از ادبا و نویسندگانی  
است که شهرتش در دوران حیات از مرزهای  
زادگاهش فراتر رفته و در سرتاسر کشورهای اسلامی  
و حتی اروپا گسترش یافته است.

ارتباط و پیوند عمیق ادیب بزرگ با زندگی  
و رنج‌ها و محرومیت‌ها و علل و عوامل عقب ماندگی  
ملت شرق و بخصوص مردم ایران و نقش ارجمندی  
را که آثار و نوشته‌های وی، بخصوص روزنامه پر  
آوازه «ملانصرالدین» در تحول اندیشه اجتماعی  
و سیاسی دوران مشروطیت ایفا کرده است، مقام  
و موقعیت پر ارجی در تاریخ تحولات فکری و  
مطبوعاتی ایران برای ادیب تدارک دیده است.

جلیل محمدقلیزاده، با اینکه در آنسوی رود  
ارس و در شهر نخجوان دیده به جهان گشوده، به حکم  
علائق تاریخی و معنوی ایران را میهن خود و ملت  
ایران را ملت خود می‌شناسد و مانند هر اندیشمند  
و صاحب قلم انسان دوست، با تمام روح و وجود و  
استعداد خود حیات خویش را با سرفرازی و مناعت  
و پاکی و پایمردی وقف بیدار ساختن «خفتگان

خواب‌غفلت» و «آوارگان وادی جهالت» و سعادت و به‌روزی ستم‌دیدگان و واماندگان میکند.

نویسنده نامور، در مدت قریب به نیم قرن فعالیت ادبی، فرهنگی، هنری، اجتماعی و مطبوعاتی مشاغل و وظایف گوناگونی را تعهد کرده، نخست به معلمی پرداخته، بعد وکیل دعاوی شده و سپس برای اینکه بتواند وظایف ملی و انسانی خود را به نحو اکمل و دره‌قیاس وسیعتر به انجام رساند، قلم به‌دست گرفته و به حرفه اصلی خویش، یعنی نویسندگی روی آورده است.

جلیل محمد قلیزاده، قلم شیوای خود را در رشته‌های مختلف نویسندگی آزموده و در تمام آنها نیز موفق بوده است. او در هنر و ادب زمان خود بعنوان يك درام‌نویس هنرمند، يك داستان‌نویس ماهر و يك روزنامه‌نگار و طنز پرداز خوش ذوق و توانا جلوه میکند. منقدین اروپائی رئالیسم انتقادی و بخصوص طنز او را که همواره بازهر خندی جانگزا توأم است با آثار و نوشته‌های رئالیستی و طنز آمیز برجسته جهان مقایسه میکنند.

جلیل محمد قلیزاده در ابداع هنری خود در راهی قدم بر میدارد که قبل از وی متفکران نشمند میرزا فتحعلی آخوندزاده رفته است. نمایشنامه‌های «نولواری-مردگان»، «آنامین کتابی-کتاب مادرم» و داستانهای «دانا باش کندنین احوالاتی-احوالات قریه دانا باش»، «ایراند احریت-آزادی در ایران» «قربانعلی بيك» و غیره آثاری است که در آنها وفاداری عمیق نویسنده بزرگ به سنن و موارد موقر و رنالیستی ادبیات پیش از خود نمایان است. انتشار روزنامه فکاهی و انتقادی معروف «ملانصرالدین» یکی دیگر از درخشانترین جنبه‌های فعالیت و مبارزه سیاسی، اجتماعی و انقلابی جلیل محمد قلیزاده در جهاد علیه جهل و بیاداد و در ترویج افکار و آمال جدید است. نویسنده مبارز و دموکرات در این مجموعه هفتگی با توحید مساعی و همکاری همفکران خود مکتب روزنامه نگاری تازه و بیسابقه‌ای را بنیاد مینهد که تا امروز در جهان شرق و کشورهای اسلامی سابقه نداشته است. مجموعه «ملانصرالدین»

که انتشار آن مصادف با سالهای آغاز و گسترش جنبش مشروطیت در ایران است، علیرغم دشواریها و پیگردهائی که در راه انتشار آن وجود داشت، در اندک زمانی در سرتاسر خاور نزدیک و جهان مسلمان شهرت و محبوبیت فوق العاده ای پیدا میکند که اکنون بعد از گذشت نیم قرن این شهرت و نیکنامی بی رقیب را برای خود حفظ کرده است.

برای بهتر شناختن ادیب بزرگ و آشنائی با گوشه‌هایی از اندیشه‌ها و تلاش‌های پی‌گیر او سزاوار خواهد بود قبل از نقل ترجمه چند داستان، قسمت‌هایی از خاطرات او را که در ضمن حاوی نکات جالب و آموزنده بسیار است، بیاوریم.





## ورقی چند از دفتر «خاطرات» نویسنده

... مسافرت من از زاد گاهم نخجوان به تفلیس يك امر اتفاقی بود. در ماه دسامبر سال ۱۹۰۳ زخم به شدت بیمار شد. بطوریکه پزشکان انتقال او را به تفلیس تجویز کردند. زمستان سختی بود. برف سنگینی به ارتفاع بیش از یکمتر کوجها را طوری پوشانده بود که رفت و آمد غیر ممکن بود. علیرغم يك چنین فصل نامساعد، ما ناگزیر بودیم بیمار را به تفلیس برسانیم. منظور من از عبارت مجبور بودیم اینست که من تنها نبودم و برادر زخم محمد قلی بيك نیز با من بود. محمد قلی بيك از بیکزاده های نخجوان و برادر زن بیمار من بود و خواهرش را بسیار دوست داشت. بهمین جهت هم مایل گشته بود که بهمراه خواهرش به تفلیس بیاید. یعنی در حقیقت باید گفت او بود که بیمار را به تفلیس میبرد. زیرا او تفلیس و اطبای تفلیس را خیلی بهتر از من می شناخت و امکاناتش از هر لحاظ بیشتر از من بود و مخارج راه و هزینه معالجه را نیز او بعهده گرفته بود.

در روزهای آخر دسامبر، بیمار را برداشتیم و با خط آهن ایروان که به تازگی احداث شده بود، عازم تفلیس شدیم.  
حال زخم وخیم بود و من امید بسیار کمی به بهبودی او داشتم.

برادر زنم نیز بیش از حد اندوهگین بنظر میرسید و یادم هست از ایروان تا شهری که آلکساندر و پول نامیده میشود، حتی يك کلمه حرف نزد. بیمار نیز سر جای خود دراز کشیده بود، نه حرف میزد و نه چیزی برای خوردن و نوشیدن میخواست.

طرفهای صبح بود که از آلکساندر و پول بسوی تفلیس راه افتادیم. برادر زنم کمی سر حال بود و علتش این بود که خواهرش کم کم داشت حرف میزد. بنظر میآمد که حال مریض بهر دلیل روبه بهبود است. طی راه، محمدقلی بيك کمی از اینور-آنور صحبت کرد و بعد از حال و احوال من جويا شد و پرسید که اثر و نوشته جدیدی همراه دارم یا نه؟ من گفتم چیزی همراه ندارم. اما این را دروغ گفتم: زیرا دستنویس داستان «هندوق پست» را که يك ماه قبل نوشته بودم در جیب بغل خود داشتم.

گفتم- چیزی ندارم بخاطر اینکه من نویسنده هائی را که نوشته‌های خود را از روی هوس به این و آن نشان میدهند، نه تنها دوست نمیدارم بلکه از این عمل متنفر هم هستم. و خدا را گواه میگیرم که برای من هیچ تکلیفی دشوارتر از این نیست که آدم نوشته خود را بردارد و باین و آن نشان دهد. بهمین جهت هم هیچيك از آنها که مرا می‌شناسند، نمی‌توانند بیاد داشته باشند که من بطور عادی نوشته خود را به کسی ارائه دهم و یا برای کسی بخوانم.

بهمین علت هم بود که به برادر زنم جواب «نه!» دادم. اما مرد بیچاره بشنیدن جواب من دوباره سرش را پائین افکند و باز در غم و اندوه فرو رفت. اکنون دیگر هم بیمار چشمانش را بهم نهاده و چیزی نمیگفت و هم ورود و خروج پی‌درپی قطار به تونلهای تاریک بر اوقات تلخی همراهانم بیش از پیش میافزود.

اینجا بود که دلم به حال برادر زنم سوخت و به ناچار دفترچه

را از جیب بغل خود در آوردم و بطرف او گرفتم. او نیز مانند کسی که میان خواب و بیداری باشد، چشمش را گشود، بی اختیار دستش را دراز کرد و دفترچه را گرفت و بعد بی خیال، آهسته آنرا ورق زد و میخواست بخواند که دوبرتبه ترن داخل تونل شد.

خلاصه، يك وقت متوجه شدم که محمد علی بيك پیش خود میخندد. او سر گرم خواندن داستان « هندوق پست » بود و من دریافتم که برادر زنم از آن خوشش آمده است. او که هنوز اثر خنده را بر لبها داشت، رو بمن کرد و گفت:

— داستان بسیار خوبی از آب در آمده است.

و بعد از ادای این جمله، همچنان بخواندن داستان و بخندیدن ادامه داد بطوریکه هر وقت قطار وارد تونل میشد و تاریکی مانع از ادامه مطالعه میگشت، ناراحت میشد.

نوول « هندوق پست » مسلماً بخودی خود هرگز اثر برجسته‌ای نیست که شایسته اینهمه طول و تفصیل باشد، ولی من این مطلب را بدانجهت اینجا نقل کردم که این داستان در زندگی ادبی من نقش مهمی بازی کرده است. زیرا چه بسا همین داستان باعث شد که من بعد از این مسافرت که بقصد بردن زن بیمارم به تفلیس انجام میگرفت، نتوانستم دوباره به ایروان برگردم و در تفلیس ماندگار شدم و بعد هم برای همیشه تفلیسی شدم.

بعد از يك روز راه‌پیمائی، فردای آن روز وارد تفلیس شدیم و در مهمانخانه مشهور قفقاز که مشرف بمیدان شهر بود منزل گرفتیم. همانروز نیز بیمار را به بیمارستان میخائیلووسکی بردیم و همانجا بستری کردیم.

آنگاه دوتائی، یعنی من و برادر زنم از بیمارستان بیرون آمدیم و به فکر ناهار افتادیم و راه معروفترین سالن غذاخوری تفلیس را پیش

گرفتم. آنجا در میان انبوه مردم، به محمد آقا شاه تختی برخوردیم که مشغول صرف غذا بود. او بدیدن ما ازجا برخاست و بعد از خوش و بش ما را پیش خود برد و برای ما نیز غذا سفارش داد. مشغول صرف ناهار شدیم. صحبت از بیماری زخم شروع شد و به مطبوعات و ادبیات کشید. اینجا برادر زخم دفترچه «صندوق پست» را از جیب خود در آورده و به محمد آقا داد.

لازم است دو مرتبه تأکید کنم که این نوع کارها با مذاق من سازگار نیست. آنها که مرا از نزدیک می‌شناسند، معنی حرفم را خوب می‌فهمند. نه حاضر می‌شوم نوشته خود را به کسی بخوانم و نه بخصوص به دست بدست گشتن نوشته‌ام در مجالس رضا میدهم. اما در برابر تمایل و خواست برادر زخم هیچوقت نمی‌توانستم معترض باشم. بخصوص در این روزها که بیچاره از جهت خواهرش فوق‌العاده ناراحت بود.

محمد آقا ضمن مطالعه «صندوق پست» با چنان شدتی خنده را سر داد که همه کسانی را که در سالن مشغول صرف غذا بودند متوجه خود ساخت. من نگاهم بر ماهی‌هایی بود که در حوضچه نزدیک شنا می‌کردند و خوب به یاد دارم که هر قدر خنده محمد آقا شدت می‌یافت، ماهیها نیز در میان آب برجست و خیز خود می‌افزودند. مثل این بود که این حیوانات کوچک خدا نیز از سادگی و عوامی نوروز علی (منظور قهرمان داستان صندوق پست است - ف) خنده‌شان می‌گرفت. اما خدا گواه است که حال من ابدأ تعریفی نداشت. محمد آقا کتابچه را تا آخر خواند. ما نیز ناهار را تمام کردیم و همگی برخاستیم. محمد آقا به من پیشنهاد کرد که برای همیشه در تفلیس بمانم و دیگر به ایروان برنگردم و در صورتیکه در تفلیس ماندگار شدم، داستان نویسی روزنامه «شرق» را عهده‌دار باشم.

هرچند من نظر صریحی ندادم و علت آنهم این بود که بیماری زخم آنچنان مرا بخود مشغول داشته بود که نه از آینده و نه از گذشته خبرداشتم. نه در اندیشه اقامت در ایروان بودم و نه میخواستم در قفلیس بمانم. محمد آقا در نظر خود همچنان پافشاری داشت بطوریکه وقتی از سالن غذاخوری بیرون آمدیم، یکوقت متوجه شدم که در درشکه نشسته‌ام. به مهمانخانه قفقاز رفتیم. آنجا برادرزخم خود را جمع و جور کرد تا به ایستگاه برود و از آنجا شب عازم ایروان شود. محمد آقا نیز مرا با اثاثیه‌ام سوار درشکه کرد و از همانجا یکر است به‌خانه خودش که با اداره «شرق» در یکجا بود، منتقل کرد. اسم این کوچه آن وقتها کوچه پکوفسکی بود و حالا نمیدانم تازه چه اسمی بر آن نهاده‌اند.

محمد آقا شاه تختی، ناشر و سردبیر روزنامه «شرق» در «دس» از قصبه مشهور «شاه تختی» است که در نزدیکیهای شهر نخجوان در ساحل رود ارس قرار دارد. چنان شهرت یافته که صاحب‌منصبان و روشنفکران بسیاری از این دهکده برخاسته‌اند. آوازه خوان معروف حاجی ملا عبدالله نیز که در میان تمام مسلمانان قفقاز روضه خوان طراز اول بود، از پروردگان این قصبه است، این ملا عبدالله پدر یکی از صاحبان قلم بسیار معروف معاصر است.

من محمد آقا را در دوران جوانی یکبار در نخجوان دیده‌بودم در سال ۱۸۹۴ یا ۹۵ بود که محمد آقا برای انجام کاری به نخجوان آمده بود. من آنموقع داستان «محمد حسن عمو» را نوشته بودم که در بین دوستان بر سر زبانها افتاده بود. با اصرار محمد آقا من نسخه داستان را پیش او بردم. او از اول آن چند صفحه‌ای خواند و پسندید. حتی مایلم این نکته را یادآور شوم که صفحه اول این داستان با حروف روسی نوشته شده بود. آنوقتها مستشرق و میسیونر معروف «رادلف»

از اهالی قازان، برای ترکان آذربایجان الفبای جدیدی را پیشنهاد میکرد که از حروف روسی تشکیل میشد. فقط برای چند صوت که در میان حروف روسی نبود، چند حرف جدید ایجاد کرده بود. نمونه این حروفات گاه و بیگاه در مجموعه‌ای که از طرف اداره معارف قفقاز منتشر میشد و در آن مسائل مربوط به شناسائی قفقاز چاپ میشد، چاپ شده بود. من، بعلت جوانی و بی‌خبری از سیاست روس، همان الفبای رادلف برای ترکها را تأیید میکردم. حتی غیر از من در نخجوان چند نفر از فرهنگ دوستان ترك نیز بودند که آنها نیز آن را تصدیق میکردند. در میان آنان کسی که بیش از همه سنگ به سینه میزد، میرزا محمدقلی مترجم رئیس‌دادگاه وقت بود. من صفحه اول داستان «محمدحسن عمو» را با حروف روسی رادلف نوشته بودم. شش - هفت سال پیش (در سال ۱۹۲۱) آن را یکجا با سایر داستانها در باکو به کمیسر معارف ارائه دادم تا به چاپ آن اقدام نمایند. ولی از جریان آن بی‌خبر ماندم ...

منظور من از آوردن این مطلب آنستکه میخواستم یادآور شده باشم که حس پرهیز از حروف عربی و آرزوی يك الفبای ساده از همان زمانها در من وجود داشت. بعدها نیز بطوریکه میدانید من در زمره کسانی بودم که همیشه برضد الفبای کهنه بودند و الفبای جدید ترك را آرزو میکردند.

محمد آقا شاه تختی، مرد دیرینه سالی است. ادیب گرامی ما اکنون (منظور زمانی است که نویسنده خاطرات خود را بقلم می‌آورد - ف) در باکو به سر میبرد و از حکومت شوروی حقوق بازنشستگی دریافت میکند. نویسنده کهنسال، با اینکه از طبقه اعیان شاه تختی است، با وجود این، از همان اوان جوانی به تحصیل گرائید و علاوه بر فرا گرفتن السنه شرقی، زبانهای اروپائی را آموخت و سالهای متمادی نیز

در اروپا بسر برد. بطوریکه شنیده‌ام سرگرمی و اشتغال دائمی او نویسنده‌گی بوده است.

او تا زمانیکه در اروپا بود، در مطبوعات آنجا و بعدها نیز در مطبوعات روسیه فعالیت میکرد. بعدها تصمیم بانشار روزنامه به زبان ترکی گرفت و بعد از تلاش ممتد و تحمل زحمات زیاد موفق گردید «شرق» را منتشر کند.

بدیهی است آن وقتها، یعنی در دوران یمن الملکی حکومت استبدادی روسیه بجز خود روس‌ها، ملل کوچک دیگر مانند ترک‌ها ابدأ مورد اعتنا و توجه نبودند.

موافقت با انتشار روزنامه مستقلی بزبان ترکی را هرگز از حکومت پتروگراد نمیشد انتظار داشت. بخصوص که روس‌ها هیچوقت راضی به اعتلای فرهنگ مسلمانان قفقاز که با ایران و عثمانی هم سرحد بودند، نمیشدند. با تمام اینها محمدآقا اجازه انتشار روزنامه را بدست آورد. ولی چطور بدست آورد؟ این برای من نا مکشوف است. ولی در عین حال بعنوان فرزند زادگاه محمدآقا این نکته بر من مکشوف است که آن وقتها وقتی ادیب به فکر انتشار روزنامه افتاد، شنیدیم که سهم موروثی خود از ملک پدری را به هیجده هزار منات فروخته و وجه آنرا صرف انتشار روزنامه در تفلیس کرده است.

من وقتی در تفلیس به اداره روزنامه محمدآقا راه یافتم، به صحت این مطلب که درنخجوان شایع بود پی بردم و متوجه شدم که ادیب این هیجده هزار منات را برای خرید مطبعه اختصاصی برای روزنامه کنار گذاشته است. البته بعد از مدتی مطبعه خریداری و آماده شد و روزنامه «شرق» که قبلا در چاپخانه‌های متفرقه چاپ میشد از این به بعد در چاپخانه اختصاصی به چاپ میرسید.

در اولین روزهای ورود من به اداره روزنامه «شرق» (اوائل

سال ۱۹۵۴) داستان «سندوق پست» من در روزنامه منتشر شد. مدیریت و سردبیری روزنامه با خود محمد آقا بود. در روزهای ورود من به اداره روزنامه همکاران قلمی او عمر فائق نعمانزاده و صمد آقا غایب اف بودند. صمد آقا غایب اف از فارغ التحصیلان دارالفنون گوری است و اکنون سمت معلمی مدرسه شماره ۳۳ شوراها در باکو را دارد. من بعد از ورود به اداره، به کار نوشتن مقالات و فیلتون‌ها در روزنامه مشغول شدم.

در مورد مسلك روزنامه «شرق دس» باید به این نکته توجه داشت که در آن زمان و تحت آن شرایط، هیچکس جرأت آنرا نداشت که قلم خود را آزادانه در مبارزه علیه حکومت وقت بکار اندازد و یا احیاناً بعنوان احتیاط هم که شده در جناح مخالف دولت قرار گیرد. طبیعی است که تحصیل اجازه برای انتشار يك چنین روزنامه آزادی طلب به هیچوجه امکان نداشت. بنابراین، مسلك و هدف محمد آقا و ما یاران قلمی او بجز تشویق و ترغیب جماعت مسلمان به معارف و مدنیت چیز دیگری نمی‌توانست باشد. حتی صحبت در باره موهومات و خرافات نیز ممکن نبود. خوب بیاد دارم در مقاله‌ای که از طرف محمد آقا در موضوع لزوم درس و تحصیل برای زنان مسلمان در روزنامه منتشر شده بود، در مورد دو کلمه «آزادی زن» میان مسلمانان جروبحث مفصلی راه افتاد. و اما درباره مسائل سیاسی و پولتیکی، در این باره زبانم لال؛ توقعات سانسور آن زمان به قدری بود که سیاست برکنار، از ترس سیاست جرأت نوشتن حرف «س» را هم نداشتیم.

روزنامه قبلاً و روزیکه من وارد اداره روزنامه شدم، هفته‌ای سه شماره منتشر میشد. شرایط سانسور به قدری سنگین بود که در هفته همین سه شماره را به زحمت میشد از سانسور گذرانند.

برای دریافت اجازه سانسور، غالباً من خودم آنجا میرفتم. آن



وقتها در شعبه ترك اداره سانسور از ترکها کسی نبود. آنجا فقط دونفر بودند: يك ارمنی بنام کیشمیشاف و يك ارمنی دیگر بنام قاراخانف و چون هر دوی آنها سواد ترکی کافی نداشتند، لذا لازم میآمد که مطالب روزنامه را هجیوار از اول تا آخر بخوانند و از مضمونش با خبر شوند و آنگاه اجازه چاپ صادر کنند و همه این کارها کلی وقت لازم داشت. تا روزیکه روزنامه هر هفته سه باره منتشر میشد، بهتر تریبی که بود کار راه میافتاد. ولی بعدها که روزنامه روزانه شد، دیگر خواب شب برای ما حرام بود. زیرا کار سانسور روزنامهها تا نصف شب ادامه مییافت و تنها ساعت دو بعد از نصف شب بود که روزنامه زیر ماشین میرفت.

در مورد روزنامه «شرق» چه آنوقتها و چه در این اواخر، بعضاً در میان مسلمانان قفقاز يك چنین شایعاتی به گوش میخورد که گویا محمد آقا دارنده روزنامه با ارگان خود به سیاست شرقی حکومت خدمت نمیکرده است. من تمام این ادعاها را اراجیف خالی از حقیقت می شمارم. علت بروز این شایعات بیشتر ناشی از نام روزنامه بود. البته وقتی صحبت از «شرق» است، هر کسی حق دارد که استنباطی از آن داشته باشد و حتی آنرا دلیلی بر روس پرستی روزنامه به پندارد و نیز این امکان هم هست که حکومت پترو گراد موقع دادن اجازه انتشار آن، اسم روزنامه را نیز منظور داشته است. لکن ما شرکت کنندگان آن دوره روزنامه نتوانستیم شاهد باشیم که روزنامه، سیاست شرقی روسیه را تقویت میکند و اینکه بعضاً در آن از جانشین قفقاز با عبارت «اعلیحضرت» یاد میشد، این را آن وقتها يك چیز عادی می شمردیم.

من موضوع روزنامه «شرق» را از آن نظر اینجا پیش کشیدم که این مطلب با تاریخ «ملانصرالدین» ارتباط بسیار نزدیک دارد. زیرا من و دوستم فائق نعمانزاده برای اولین بار در اداره روزنامه «شرق»

آشنا شدیم و همانجا باهم مانوس گشتیم. بدین سبب روزنامه «شرق دوس» برای من از دو جنبه حکم یادگار گران قیمتی را پیدا میکند:

جنبه اول آن این بود که، ادیب گرامی ما محمد آقا، با جلب من بداره روزنامه خود، مرا وارد عالم مطبوعات ساخت.

و جنبه دوم آن این بود که من در این اداره به آن چنان دوستی برخوردارم که با بودن او و با همکاری او مجموعه «ملانصرالدین» را تأسیس کردم.

بعبارت بهتر، با همدستی و پیوستگی ما بود که مجموعه «ملا-نصرالدین» بوجود آمد، آن چنان مجموعه‌ای که با انتشار نخستین شماره آن نام من نه تنها در میان مسلمانان قفقاز، بلکه در میان تمام اقوام ترك شرق نزدیک مشهور شد.

روزنامه «شرق دوس» از لحاظ اینکه تا آن زمان تنها روزنامه در قفقاز بود، احترام و شهرت شایسته خود داشت.

بعد از شروع جنگ روس و ژاپون تیراژ آن بچند هزار بالا رفت. اما سرانجام در حالی که سالم و سرپا بود، با اجل طبیعی وفات کرد و خود این موضوع به قدری جالب است که نوشتن چند کلمه‌ای را در این باب لازم می‌بینم.

اگر من از گروه کسانی بودم که در دنیا به «حکمت» اعتقاد داشتم، میتوانستم معتقد باشم که تعطیل روزنامه «شرق دوس» نیز حتماً «حکمتی» داشته است.

بدیهی است، تعطیل روزنامه ممکن است بعلت ضعف بنیه مالی، یا به دستور دولت و یا در موارد نادری به جهت فوت مدیر روزنامه رخ دهد.

در صورتیکه در تعطیل «شرق دوس» هیچیک از این سه عامل در کار نبود.

تعطیل دائمی روزنامه به این شکل پیش آمد:

بطوری که گفته شد، «شرق» تنها روزنامه ترکی در میان مسلمانان شرق قفقاز بود. این نیز محرز است که روزنامه در تفلیس تأسیس شده بود و در همانجا نیز منتشر می شد.

آنزمانها دریافت اجازه برای روزنامه به زبان ترکی بهر صورت کار بس مشکلی بود.

اکنون این گمان در میان است که آن وقتها احمد بیک آغایف و علی بیک حسین زاده یا توانستند از پتربورگ اجازه انتشار روزنامه تحصیل کنند و یا با در نظر گرفتن سیاست پتربورگ نخواستند چنین اجازه ای را بگیرند.

به هر دلیل، آنها وقتی از دریافت اجازه انتشار روزنامه به زبان ترکی ناامید شدند، صلاح در این دیدند که به روزنامه «شرق» دست یازی کنند و با ایجاد شرکت با آن و یا از هر طریق ممکن دیگر به آنجا راه جویند و روزنامه را به باکو منتقل کنند.

آخر الامر محمد آقا با ورود احمد بیک آغایف از باکو بعنوان همکار با اداره روزنامه «شرق» موافقت کرد و اما ملت موافقت چه بود و چه ملاحظه ای در این کار بود؟! من سردر نیاوردم. حکومت قفقاز با ورود احمد بیک به روزنامه «شرق» موافقت نکرد و محمد آقا برای حصول این موافقت مجبور شد به پتربورگ برود و نظر موافق آنجا را جلب کند.

در ژانویه سال ۱۹۰۵، در حالی که از هر طرف برای آبونمان روزنامه تقاضا میرسید، محمد آقا روزنامه را تعطیل کرد و مشغول تدارک انتقال آن به باکو شد. از ژانویه تا فوریه کار بسته بندی طول کشید و بعد از بسته بندی نیز، اشیاء در همان جای اولی خود همچنان بجای ماند. «حکمت»ی که در بالا بآن اشاره کردم این بود که نه روزنامه

«شرق دس» به باکو منتقل شد و نه‌حتی خود محمدآقا به باکورفت. سرانجام وجوه آبونمان صدها نفر مشترك به صاحبان آنها پس فرستاده شد و آگهی داده شد که روزنامه «شرق دس» موقتاً تعطیل شده است. همین تعطیل موقت بود که سرانجام همیشگی شد.

به این ترتیب روزنامه «شرق دس» مرد و محمدآقا نیز آنطور که بیاد دارم تصمیم داشت از تفلیس به باکو برود.

بعد از تعطیل روزنامه، چاپخانه آن نیز که در شرایط آنروز چاپخانه کاملی بود، عاطل ماند و کارگران آن بیکار شدند.

مسلاً کارکنان اداره روزنامه نیز بی کار ماندند.

باید در نظر داشت که یاران قلمی فعال محمدآقا، عمر فائق و من بودم (آنموقع صمدآقا غایب اف از اداره روزنامه رفته بود) از طرف دیگر روزنامه «شرق دس» نزدیک به دوهزار منات بدهی داشت و اصل کار اینجا بود که خود محمدآقا شاه تختی نیز به مقداری پول احتیاج داشت ولی در قبال همه اینها، هیچگونه پولی در بساط نبود.

از طرف دیگر، ما قصد داشتیم که حتی الامکان مطبعه را در دست خود نگاهداریم و در آینده از آن استفاده کنیم.

همه این عوامل، ما را ناگزیر میساخت که در صدد یافتن دوست ثالثی باشیم که بتواند مقداری پول در اختیار ما بگذارد.

البته چنین دوستی را پیدا کردیم. او مشهدی علی عسگر باقر اف نخجوانی بود که از آن زمان تا کنون در تفلیس به کار تجارت مشغول است.

دوست جدید ما، پرداخت مقداری پول به محمدآقا را به گردن گرفت و این جریان مربوط به پائیز سال ۱۹۰۵ بود که ما یعنی من و عمر فائق و مشهدی علی عسگر از یکطرف و محمدآقا از طرف دیگر ضمن قرارداد توافق کردیم که مطبعه در اختیار ما باشد بشرط اینکه مبلغ

دو هزار منات بدهی روزنامه و چاپخانه را ما در عهده باشیم. و بعد از آنکه مطبعه را با این شرایط تحویل گرفتیم آنرا در همان کوچه «پکوفسکی» به يك محل دیگری انتقال دادیم و تحت نام مطبعه «غیرت» بطور رسمی بکار انداختیم.

و اما اداره کردن مطبعه آنوقت ها کار آسانی نبود. خصوصاً برای ما که هیچگونه تجربه ای در این کار نداشتیم. به دلیل بی تجربگی در راه انداختن مطبعه دچار خطاهای بسیار میشدیم و این زیان زیادی متوجه ما میساخت. آخر سر، مجبور شدیم مطبعه را از کوچه «پکوفسکی» به کوچه «گراسنیودیسکی» که در همان نزدیکی ها بود نقل مکان دهیم. محل جدید ساختمان دو طبقه جاداری بود.

در اتاق های وسیع طبقه پائین مطبعه را جا دادیم و در طبقه بالا من و عمر فائق، برای خودمان اتاق جمع و جور کردیم. در عین حال در طبقه بالا آموزشگاه «شبان» مختصری نیز دایر کردیم و در آن پانزده الی بیست شاگرد گرد آوردیم که آنها را برای ورود به مدرسه آماده میکردیم.

از طرف حکومت من مدیر چاپخانه «غیرت» شناخته میشدم. علت این امر نیز آن بود که حکومت آن روز اجازه تأسیس این قبیل مؤسسات را شاید بمن که دارالفنون دولتی را تمام کرده بودم می داد.

در صورتی که عمر فائق تحصیلات خود را در ترکیه انجام داده بود و چنین اجازه ای را نمی توانست داشته باشد و بهر صورت علت هر چه بود موضوع به اینصورت توجیه می شد.

کارهای مطبعه و آموزشگاه ما را همچنان متضرر میکرد و چون نه من و نه دوستم عمر فائق دارای امکانات مادی بودیم. بناچار همه هزینه

و زیان را همکار سوم ما مشهدی علی‌عسگر تقیل میکرد. من از این دوست خود باسپاس فراوان یاد میکنم، زیرا این دوست ما با تمام مسلك مشدی‌گری خود آنچنان به بذل‌مسال در راه معارف علاقمند بود که در کمتر مشدی میتوان سراغ کرد.

بهر تقدیر، او در راه استحکام مطبعه «غیرت» ما و همچنین در ادامه پانسیون ما متحمل مخارج گزافی شد. ولی حاصل تمام اینها برای شخص او جز زیان چیز دیگری نبود. برای مطبعه، هم سفارش قبول میکردیم و هم نوشته‌های خودمان را چاپ میکردیم.

آنجا من «هندوق پست» را بصورت کتابچه بچاپ رساندم و عمر فائق اثر خود بنام «غیرت» را چاپ کرد. علاوه بر اینها، تلگراف‌های یومیه را نیز چاپ میکردیم و بصورت اوراق جداگانه منتشر میساختیم.

اینروزها جنگ روس و ژاپون پایان یافته بود. در شهر پورت اسمیت آمریکا مابین حکومت‌های روس و ژاپون عهدنامه صلح منعقد میشد و میرفت گوش مردم از صحبت جنگ و غرش توپ و تفنگ و از عزای هزاران خون‌ریخته شده خلاص شود، که در همین حین جنگ ارمنی و مسلمان شروع شد. باز دنیا بهم خورد و علی‌الخصوص ما که مطبعه و مدرسه و سکنی‌مان در خانه ارمنی و در محله ارمنه بود ناراحتی بیشتری را تحمل کردیم.

در روزهای اول که بر خوردهای ارمنی و مسلمان در شهرهای دیگر قفقاز بود، امید داشتیم که شاید به تفلیس سرایت نکند. ولی بعد از آنکه خیرچینها و مفتنین دولتی این حماقت و بدبختی کم‌نظیر را به تفلیس نیز کشاندند، وضع ما فوق‌العاده ناگوار شد.

البته، مطبعه ما از طرف ارامنه ضبط شد ولی روز بعدش بهمت دوجوان ارمنی که درحفظ جان ما نیز مجاهدت کرده بودند، بخودمان برگردانده شد و من اینجا باید تشکر بی‌پایان خود را از این دو بیان دارم .

اینها کی بودند و به کسدام دسته خدمت میکردند؟ برای ما معلوم نشد.

چون اینجا هدف نقل داستان جنگ ارمنی و مسلمان نیست، بنابراین، مطلب را بهمین جا خاتمه میدهم و به موضوع اصلی میپردازم و تنها در مورد يك نکته میخواهم دوسطری اینجا علاوه کنم. کینه ارمنی و مسلمان در تاریخ این دو همسایه صفحات تاریک و یادگار خونینی است.

در گذشته هرچه بوده گذشته و رفته است و از صمیم قلب و با اعتقاد تام و تمام میگویم که این روزهای سیاه دیگر در مملکت ما فقط بعنوان يك یادگار غم آلود خواهد ماند و فقط يك یادگار و با امحای ابدی حکومتی که انگیزنده و الهام‌دهنده این بدبختی‌ها بود، خیره‌سری های این دو دوست و دو همسایه برای همیشه منهدم شده و از بین خواهد رفت.

تنها نکته‌ای که موجب نگرانی من می‌گردد، این است که ضمن اشاره به جنگ ارمنی و مسلمان از ارمنیها بعنوان کسانی که به مطبعه ترکها هجوم برده و صاحب مطبعه را از خانه و زندگی خود فراری ساخته‌اند، نام بردم و احیاناً این نباید به آن معنی باشد که در همه جا فقط ارمنی‌ها بودند که حالت تهاجم داشتند و ترکها تنها در برابر هجوم آنها حالت دفاع به‌خود می‌گرفتند.

اینقدر هست که این دفتر-دستکها خود نوعی تاریخ است و روایاتی نیز که اینجا آورده می‌شود، البته نوعی تاریخ است و چون

آنچه که اینجا نوشته میشود، چه بسا در آینده به مثابه اسناد بس مهم مورد استناد مورخین باشد.

هیچ عیبی نخواهد داشت اگر بنده حقیر در اینجا نظر خود را نسبت به يك مسئله مهم باز گو کنم.

در این کینه‌توزی کدام يك از این دو طرف محرك و کدام یکی طرف مظلوم بود؟

ما به این سؤال خواه در میان مردم و خواه آنجا که جایش آمده پاسخ لازم را در مطبوعات داده‌ایم و حتی در اولین شماره مجموعه «ملانصرالدین» نقطه نظر خود را درباره این مهمترین و حادثترین مسئله اعلام داشته بودیم.

آنها که مجموعه ما را نگاهداری کرده و نسخه شماره اول را بعنوان یادگاری دارند، می‌دانند که در یکی از صفحات شماره اول در تاریخ ششم آوریل سال ۱۹۰۶ در روزهای بحرانی جنگ ارمنی و مسلمان ما يك چنین تصویری کشیده بودیم.

يك دهاتی مسلمان گاو خود را به يك سالدات روس می‌داد و در عوض تفنگ او را مطالبه میکرد، يك مرد ارمنی نیز قطعه‌ای اسکناس به طرف همان سالدات دراز کرده و در قبال آن تفنگ میخواست.

خود این تصویر حاکی از این حقیقت است که به عقیده ما در جنگ ارمنی و مسلمان التهاب تدارك جنگ در هر دو طرف بطور یکسان وجود داشته است.

چه همان زمان و چه بعدها وقتی ما در مقام تحقیق علت کینه‌کشی و زدوخورد ایندو همسایه برمی‌آئیم، به این نتیجه می‌رسیم که اگر قباحتی در اینمورد وجود داشته، هر دو ملت به تساوی در این قباحت شریک بودند.

هر گاه یکی از ایندو مظلوم و بی‌گناه باشد، دیگری نیز بی



گناه است.

حالا باید دید ایندو که جلوترها و درطول قرون بسا یکدیگر برادروار بسر برده‌اند، روی چه انگیزه‌ای مانند جانوران به جان یکدیگر افتادند؟

هر کس در آن دوره به وضع و سیاست حکومت تزاری که در نتیجه جنگ روس و ژاپون ناتوان گشته بود واقف باشد، می‌تواند دریابد که کینه ارمنی و مسلمان مسئله بسیار مساعدی برای سیاست آن روزی پتربورک بود.

زیرا این دولت نیرومند قفقاز، وقتی گرفتار دردهای داخلی خود می‌شدند، مسلماً دیگر فرصت آنرا نداشتند که در سیاست حکومت روسیه دخالت کنند.

بطوری که بعدها آنانکه به بررسی تاریخ جنگ ارمنی و مسلمان اهتمام داشته‌اند، در جریان کاوش آرشیوهای حکومت سرنگون شده تزار، به آن‌چنان اسناد مخفی و سری دست یافتند که با دلایل متقن ثابت میکرد عاملیکه ارمنی‌ها را علیه مسلمانها و مسلمانها را علیه ارمنی‌ها براق میکرده تنها و تنها خود حکومت روسیه بوده است.

و بنابراین هم هر قدر عناصر صدیق و یکدل و تربیت یافته می-کوشیدند که این کینه را تسکین دهند، میسر نمیشد و از برکت این شیطنت و تحریکاتی که در میان حکمفرما بود. این کینه تلخ برای سالیان دراز ادامه یافت و مبدل به بلائی گشت که هزاران فرد زحمتکش را را دچار مصیبت ساخت.

\*\*\*

در جریان سال ۱۹۰۵ ما تنها به قبول سفارشهای خصوصی و مدت کمی نیز به کار چاپ و توزیع تلگرافات مشغول شدیم. روزگار هر روز آشفته‌تر می‌شد.

از یکطرف جنگ ارمنی و مسلمان ما را به دخالت در کار جماعت و بکوشش در راه تسکین دشمنی دولت سوق میداد. از طرف دیگر، ضعف حکومت تزاری که در نتیجه جنگ روس و ژاپون به وجود آمده بود، فرصت مناسبی برای سربرافراشتن ملت‌های اسیر و پایمال شده بود. هریک از این ملتها خواستهای خود را به میان کشیده بودند و آن را از حکومت طلب میکردند.

تا مدتی هیچ امیدی به داشتن روزنامه نبود، زیرا با در نظر گرفتن سرنوشت روزنامه‌های ترکی که در گذشته دچار زحمت فراوان گشته و تعطیل شده بودند، در این مورد بکلی ناامید بودیم و میدانستیم که سانسورچی‌هایی نظیر قاراخانف‌ها و کیشمیشف‌ها که چشم دیدن مطبوعات ترك را ندارند، هنوز نمرده‌اند و تا زمانیکه آنها زنده‌اند و در اداره سانسور برقرارند و لو اینکه ما موفق بگرفتن اجازه روزنامه هم باشیم، نخواهیم توانست چیزی بنویسیم.

دریافت اجازه نیز خود بخود کار مشکلی بود. ما شاهد بودیم که شخصی مانند حاجی زین العابدین که پهلوان دوران محسوب میشد، برای تحصیل اجازه روزنامه «حیات» مجبور شد نماینده مخصوصی از طرف خود به پتربورگ پیش پادشاه بفرستد. و این نیز مشهود بود که اگر بفرض بگرفتن اجازه هم نائل میشدیم، مجبور بودیم یا مانند «شرق دس» از روحانیون تملق بگوئیم تا ملاهای تازه بدوران رسیده آنرا آبونه شوند و یا میبایست مانند کمال افندی صاحب روزنامه «مظهر» در شماره اول برای اعلیحضرت جانشین قفقاز قصیده سرائی کنیم تا در نظر حکومت شایسته احترام باشیم و فقط همین یکی از دستمان برنمی‌آمد. بنابراین، مدتی با کار چاپ تلگرافها سر کردیم و به انتظار پیش آمد و قضا و قدر نشستیم تصادفاً قضا و قدر نیز زیاد به دور نبود.

ملت‌ها روز به روز به جنبش درمیآمدند و از حکومت آزادیهای بیشتری طلب میکردند. حکومت نیز در این میان یعنی در دادن یا ندادن این آزادیها سرگردان مانده بود. باین ترتیب در روسیه اعتصابات عمومی کارگران و مؤسسات دولتی آغاز گردید، راهها بسته شد و رفت و آمد بند آمد تا بالاخره حکومت روسیه طی بیانیه ۱۷ اکتبر برای اهالی آزادی کامل اعطا کرد. این بیانیه تا حدودی موجب اسکات مردم شد. و چون در این دوره مطبوعات ترکهای قفقاز عاقل و در حکم عدم بود، بنابراین، نویسندگانی از نوع ما که سعی در راه به قلم آوردن دردهای خود داشتیم، خواه از ملت ما و خواه از ملل همسایه از حکومت درخواست اجازه انتشار روزنامه کردیم. کسیکه از ما ترکها از باکو در صدد دریافت اجازه روزنامه بود، احمدبیک آغایف از تفلیس و محمدبیک و کیلف و رشیدبیک اسماعیلف از باکو بودند.

بکنفر از اهالی نوخا نیز بود که اسمش میبایست مصطفی‌یف باشد، از باطوم محمدبیک سنجاق بیکزاده بود و از تفلیس یکی دیگر هم خود من بودم. اما استبداد حکومت سیصد ساله رمانف‌ها مانند پولاد سخت بود. آنچنان سخت و محکم که در چنین دورانیکه دنیا داشت متلاطم میشد، باز برای دادن اجازه مرتباً استخاره میکرد و این استخاره آنقدر ادامه می‌یافت تا آخرش راه نمی‌داد. این درست است که اجازه انتشار روزنامه «حیات» در باکو به علی‌بیک حسینزاده و احمدبیک آغایف داده شد، ولی نه به عریضه من و نه به تقاضای سایر درخواست کنندگان جوابی از طرف حکومت داده نشد. من نام روزنامه‌ام را که در همین سال ۱۹۰۵ درخواست کرده بودم، «نود» گذاشته بودم و امیدوار بودم که در شرایطی که دوران دیگری پیش آمده و مردم از آزادی برخوردار گشته‌اند، چه بسا که حکومت بر سر انصاف آید و با عنایت در حق ما موجب نزدیک شدن «نود» ما گردد.

این را نیز لازم است یادآور شوم هر چند برای انتشار روزنامه از دولت اجازه خواسته بودم، ولی امید بسیار ضعیفی بدریافت این اجازه داشتم وهمینطوری هم شد. درست است که روزنامه «حیات» در تابستان سال ۱۹۰۵ شروع به انتشار کرد، اما اجازه این روزنامه نه اینکه از طرف فرمانروای قفقاز، بلکه از پتربورگ صادر شده بود. حاجی-زین العابدین با شنیدن خبر تعیین ورنتسف داشکف به جانشینی قفقاز، عریضه‌ای بوسیله فرستاده مخصوص پیش او میفرستد و باین ترتیب، بطوریکه بیاد دارم، جانشین قفقاز برای روزنامه «حیات» در سال ۱۹۰۵، یعنی قبل از آمدن به تفلیس اجازه داده بود.

از طرف دیگر، بطوریکه بیاد دارم، هنگام مطالعه شماره‌های اول «حیات»، من زیاد هم از اینکه دیگران صاحب چنین روزنامه‌ای هستند متاسف نشدم. من با اینکه به مهارت قلم دارندگان جریده یعنی علی بیگ واحمد بیگ اذعان داشتم به آن قسمت از سرمقاله نمره اول که نویسندگان محترم در آن زیاد از اسلام و مسلمانی دم میزدند، موافق نبودم. و فکر می‌کنم اشتباه نیست اگر بگوییم که درست مانند یک مبلغ عادی مسلمان و واعظ شریعت برادران مسلمان را به ثبات قدم و پایداری بیشتر در آئین اسلام دعوت می‌کردند. من آن را قبول دارم که آندوره، عصر بیداری ملی بود و صاحبان قلم و روزنامه نویسه‌های آن زمان در دادن ندای «ملیت» نوعی حق داشتند (ومسلاً میتوانستند هم نگویند) فقط مطلب اینجاست که موعظه‌های «حیات» برای کسانی که اسلام را باعث عقب ماندگی و فلاکت اقوام مسلمان به حساب می‌آوردند، ابدأ خوش آیند نبود، برای این خوش آیند نبود که من در حد خود عاملی را که نویسندگان محترم ما را به پذیرفتن این خط مشی و ادار ساخته بود، تشخیص نمیدادم و اگر واقعاً چنین عامل خاصی وجود نداشت، میشد گفت که برای ترغیب عوام جماعت به روزنامه بوده است. من نه آن زمان

ونه حالا دارندگان روزنامه را محق نمی‌شناسم.  
... چقدر آرزو میکردم که من نیز صاحب اختیار میبودم و  
میتوانستم درددل‌هایم را به روی کاغذ آورم و منتشر سازم. قلم برداشتم  
و عرضحالی نوشتم و به والسی تفلیس دادم و اجازه انتشار روزنامه  
«نودن» را درخواست کردم. البته هیچ اطمینان نداشتیم که این اجازه  
را به من خواهند داد.

ولی درددل بسیار داشتم و عالم اسلامی که در شیطان بازارتفلیس  
به آن برمیخوردم، هر روز و هر ساعت مرا به نوشتن بر میانگیخت. مطلب  
به قدری زیاد بود که به قول شعرا (یاذا، یاذا ددیمی عالمده کاغذ قویما دیم  
آخری بیبرگوشه دیواوه یازدیم ددیمی) از بس دردهای خود را نوشتم  
در جهان کاغذ نماند آخر سری درد خود را بگوشه دیوار نوشتم.  
سرانجام قلم برداشتم و داستانی نوشتم.

در این داستان نشان دادم که يك زحمتکش تیره بخت مسلمان که  
اوستا زینال نام دارد، بقدری در جهالت غوطه‌ور است که از برکت  
وجود همین جهالت دائماً در عذاب است. چون می‌دیدیم که این استاد  
زینال بدبخت را این طوری حالی کرده‌اند که در دنیا تمیزی هست و  
مرداری. تمیز آنستکه ولو آلوده به شپش هم باشد، کافی است که از نظر  
عقیده مسلمان و شیعه علی باشد و مردار آنستکه هر قدر پاکیزه و تمیز  
بوده و هم الآن از حمام بیرون آمده باشد، تا وقتی این آدم مسلمان نیست  
و روس و گرجی است مردار است.

من نیز کاغذ پیدا نکردم و صفحات دیوار را غنیمت شمردم تا  
در آنجا بدبختی اوستا زینال را تصویر کنم و در تابستان سال ۱۹۰۵  
داستان «داستا زینال» را نوشتم. دلم می‌خواست باز هم بنویسم، ولی  
نمی‌دانستم چرا بنویسم و برای که بنویسم. زیرا امیدوار نبودم که  
حکومت اجازه چاپ و انتشار نوشته‌هایم را به من خواهد داد و میدیدم

همانطور که گرفتن اجازه روزنامه امکان نداشت، اداره سانسور از چاپ دستنویس‌ها بصورت کتاب مستقل نیز مانع می‌شد، ولی چاره کجا بود؟ مینو شتم و منتظر می‌ماندم تا شاید روزی برسد که چاپ این نوشته‌ها میسر گردد. سانسورچی‌ها کی‌ها بودند؟

بدبختی بزرگ همین بود که اگر یکی از دشمنان مطبوعات آنروز ما قوانین و مقررات دولتی می‌بود، دشمن دیگرش مأموران سانسور از نوع کیشمیشف‌ها و قاراخانف‌ها بودند. این دونفر مأمور سانسور کمیته تفلیس که هر دو هم ارمنی بودند، در روزنامه‌ایکه به زبان روسی و بنام «دوق قفقاز» منتشر میشد، اتحادیه بزرگی علیه مطبوعات ترک به وجود آورده بودند.

صاحب این روزنامه، خاچاطورف نام ارمنی بود. هر چند روزنامه به زبان روسی منتشر میشد، ولی درعین حال دوهدف راتعقیب میکرد: یکی خدمت به جیب خود و دیگری دفاع از منافع ارامنه و باید انصاف داد که صاحب روزنامه از دل و جان به هر دو هدف خوب خدمت می‌کرد.

روزنامه روزانه بود و بعد از روزنامه رسمی قفقاز، از نظر شهرت در درجه دوم قرار داشت. روزنامه در داخل شهر آن چنان تیراژ بزرگی پیدا کرده بود که دو صفحه آخر آن با آگهی‌های بزرگ و کوچک پر میشد و صاحب روزنامه از این اعلان‌ها آن چنان پول کلانی به دست می‌آورد که توانست در مرکز تفلیس ساختمان مجللی بخرد و مطبعه و اداره روزنامه و دفتر کار خود را در آن جای دهد. وقتی هدف اولی او بدین صورت برآورده گشته بود، در راه هدف دوم، یعنی خدمت به ملت ارمنی نیز از جان و دل میکوشید و بعد از آن که دشمنی ارمنی و مسلمان پیش آمد روزنامه با علاقه زیادی به میدان آرائی پرداخت.

دو نفر مأمور سانسور، یعنی کیشمیشف وقاراخانوف که اسمشان در بالا گذشت، در روزنامه «دق قفقاز» همواره علیه مطبوعات ترک توطئه می‌چیدند و سعی داشتند این مطلب را به حکومت روسیه تلقین کنند که تمام ادبا و روزنامه‌نویس‌های ترک قفقاز «پان‌اسلامیست» هستند و می‌خواهند سکنه قفقاز را زیر پرچم اسلام در آورند. در این اتحاد هم آرزو و جهدهشان بر این است که پرچم اسلام در دست سلطان عثمانی باشد.

خواه در نتیجه این نوع تلقینات نویسندگان روزنامه «دق قفقاز» و خواه در سایه تلاش و کوشش کسانی که از طرف دیگر دست اندرکار بودند سرانجام روزنامه «حیات» با کوا از طرف حکومت تعطیل شد.

\*\*\*

با تمام این احوال، به‌میزانیکه حکومت روسیه سرش شلوغ میشد، ملل آزادی طلب و آنانکه با آرزوی زوال استبداد بسمیردند، غافل نه نشسته بودند.

اینان جملگی سر بر آورده و آماده عصیان بودند. اعتصاب عمومی کارگران و ادارات و سوء قصد علیه مأمورین دولت بلا انقطاع ادامه داشت.

این اوضاع به تدریج به آنجا منجر شد که حکومت پتربورگ ناگزیر شد اعلامیه ۱۷ اکتبر را صادر کند.

با این که به‌موجب این اعلامیه، انواع آزادی‌ها به اتباع روسیه اعطا میشد، ولی مردم چندان اعتمادی به این وعده و وعیدهای تو خالی پیدا نمی‌کردند. بطوری که بعد از مدت قلیلی که از صدور اعلامیه گذشت مفاد آن به تدریج ملغی شد و از میان رفت و استیلای تزاری مانند سابق فرمانروائی جابرا نه خود را از سر گرفت.

و اما در این میان و در فرصت اندکی که بدست آمد، امکان

نفس کشیدن بیشتری برای مطبوعات پیدا شد، بیاد دارم که در جریان سال ۱۹۵۶ هر کس هرچه دلش خواست، نوشت و منتشر ساخت و باز بیاد دارم که آزادی قلم به آنجا رسید که روزی در بازار کودکان روزنامه فروش را دیدم که روزنامه مصوری با اسم «توقودیتو» را داد می‌زدند .

این روزنامه بزبان روسی منتشر میشد واسمش همان «توقودیتو» بود و در همان شماره روزنامه که آن روز برخوردم عکس يك خروس را کشیده بود...



## نخستین شماره «ملانصرالدین»

... و بعد از آن که موقعیت پیش آمد، احزاب آزادی طلب آنروزی حمله خود را علیه حکومت نیکلا که در سایه جنگ ناتوان گشته بود آغاز کردند. آنگاه ما نیز با استفاده از این موقعیت، در اندیشه ایجاد زمینه‌ای برای خود بر آمدیم تا بتوانیم در آن درد دل خود را بازگو کنیم. اما مبارزه با حکومت تزاری را به فرصت بعدی موکول کردیم. نخستین اقدام و اولین وظیفه ما وضعیت ملت اسلام بود که در پیش چشم داشتیم. قبل از هر چیز از نقاش عزیز و بی همتای خودمان «سرلینگ» خواستیم که با فرچه استادانه خود خواب غفلت ملل تیره بخت و خفته شرق را تصویر کند و آنچه که در صفحه اول نخستین شماره ملانصرالدین به تاریخ هفتم آوریل سال ۱۹۰۶ مسیحی به صحنه انتشار در آمد، یعنی تصویر ملتی که در خواب شیرین غنوده است، همانست که نقاش چیرهدست ما «سرلینگ» با قلم استادانه خود در همان تاریخ آفریده است.

خفتگان اینجا، همان ملت تیره بخت ماست.  
همان مسلمانان بدبختی که در مقابل ناکامیهای این دنیا بهشت،  
آخرت را دارند.

این بندگان «خوشبخت» خداوند سخت در خوابند و با اینکه نیکلای شکست خورده و فرسوده از جنگ تحت تأثیر پیش گیری از انقلاب آزادی های موقتی را برای مردم اعلام داشته است ، باز اینان همچنان در خوابند. هر چند تزار نیکلا به هزار عنوان در صدد پس گرفتن بیانیه خویش است، ولی این چیزی نیست که بتواند «بهشتیان» را بیدار سازد. چرا، صدای بمبهای که گاه و بیگاه گرجیان به سوی حکومت پرتاب میکنند. ، بعضاً خفتگان را از خواب میبراند و لکن این خواب خوش با آن رؤیاهای شیرین به این آسانها پایان نخواهد یافت...

چیزی که هست، در میان خواب رفتگان کسانی دیده می شوند که خمیازه میکشند و قصد بیدار شدن دارند.

« ملا نصرالدین » با مشاهده همین چشم انداز، در سرمقاله نخستین شماره خود خطاب به همین برادران مسلمان میان خواب و بیداری می گوید «برادران مسلمان! من بخاطر شما و برای شما آمده ام».

« ملا نصرالدین » واقف بود که برادران مسلمان علاقه چندانى بخواندن روزنامه و مجله ندارند و باز « ملا نصرالدین » بخوبی میدانست که بی علاقگی و بی اعتنائی برادران مسلمان به خواندن روزنامه شامل حال « ملا نصرالدین » نیز خواهد شد زیرا آنها فال بینی و سگ چرانی و پای قصه درویش نشستن و در سرینه حمام خوابیدن و بر خورداری از این قبیل نعمتها را به خواندن روزنامه ترجیح خواهند داد . ولی با وجود این که برادران مسلمان « ملا نصرالدین » از خواندن روزنامه او امتناع خواهند کرد ، با اینهمه او رو به برادران دینی خود کرده می گوید:

«من بخاطر شما آمده ام و به غیر شما دیگری را منظور ندارم».

یعنی من بخاطر علاقمندان به روزنامه و مجله نیامده ام، بخاطر فرهنگدوستان نیامده ام ، بخاطر برادران مسلمان متمدن نیامده ام . بلکه

فقط و فقط بخاطر کسانی آمده‌ام که هنوز به فال‌بینی اعتقاد دارند... البته حقیقت نیز همین است. اگر درد دنیا معتقدین به فال‌بینی و پای معرکه درویش‌نشینها نبودند و اگر نبودند آنهایی که سگ چرانی را به روزنامه خواندن ترجیح میدادند و اگر روی زمین از افراد متمدن و اهل عرفان پر بود. آنوقت درد دنیا اساساً به‌وجود «ملانصرالدین» نیازی احساس نمی‌شد.

زیرا دانشمندان گفته‌اند:

«سخن خود به آنان گو که بر تو گوش نمی‌دارند».

به این ترتیب مجموعه «ملانصرالدین» با درج این مطالب در سرمقاله شماره اول خود با موهومات و خرافات آن چنان در افتاد که بندگان خدائی که نام مسلمان بر خود داشتند، دوانگشت خود را در گوش کردند تا از شنیدن صدای این «ملا»ی مرتد درامان باشند. برادران مسلمان که روزنامه از نظرشان می‌گذشت، سعی داشتند خود را از این مجموعه «لامذهب» کنار بکشند. تا جائی که یکی دو سال که از انتشار مجموعه گذشت، تیراژ آن پائین آمد.

روزنامه‌ای که هدف خود را مبارزه با موهومات و خرافات قرار داده بود، از یکطرف دچار چماق تکفیر روحانی نمایان و از طرف دیگر مورد نفرت خان‌ها و بیک‌های میشد که در آن زمان احترام و نفوذ فوق‌العاده‌ای داشتند و وقتی دشمنی و کینه‌توزی هر درویش و سید کوچک گرد و حاجی و مشهدی بازاری را نیز بر آن بیافزایم، دیگر روزنامه در میان توده مردم و احزاب نمی‌توانست رونق و جای پائی داشته باشد. زیرا در آن دوره طبقات زحمتکش در نتیجه عقب ماندگی و جهالت و سیه‌روزی از فرهنگ و از آشنائی با روزنامه و نشریه به‌دور بودند و اگر این طبقات را که هیچگونه نفوذ و قدرتی نداشتند کسر

می کردیم، آنچه بجای می ماند همان بیک ها و خان ها و بیک مشت  
طرفداران آنها بودند...

با همه این احوال، آنانکه گوش های خود را می گرفتند و  
می گریختند، در حال فرار می ایستادند و از دور نگاهی به پشت سر  
می انداختند و مطالبی را که در آن چاپ شده بود و تصویر خود را که  
بصورت کاریکاتور نمایان بود، می دیدند و قاه قاه می خندیدند و با این  
که بعد از خنده لعن و نفرین می کردند، با اینهمه از پس لعن و نفرین  
باز هم می خندیدند.

ولی چرا می خندیدند؟ و به کی می خندیدند.

جواب این سؤال را درجائی از همان سرمقاله نوشته بودیم.  
ای برادران مسلمان من! وقتی حرف خنده آوری از من شنیدید  
و قاه قاه خندیدید، گمان نکنید که به «ملانصرالدین» می خندید... اگر  
می خواهید بدانید که به کی می خندید، آئینه را دست بگیرید و جمال  
مبارک خود را تماشا کنید!

## مسئله زبان در «ملانصرالدین»

بطوری که خوانندگان مستحضرند، ما روزنامه ملانصرالدین را در زبان ساده مادری می‌نوشتیم. ما به این زبان از آن لحاظ نام زبان مادری می‌دهیم که وقتی در این زبان می‌نویسیم و کلمه «آنا - مادر» به میان می‌آید آنرا همان «آنا» می‌نویسیم.

اما نویسندگان دیگر ما، چه آن وقتها و چه حالا در نوشته‌های خود وقتی به این کلمه می‌رسند، آنرا «والده» مینویسند و همچنین بجای «آنا - پدر» کلمه «والد» را بکار می‌برند.

کسانیکه مادر را «والده» و پدر را «والد» مینویسند، سایر کلمات ترکی را نیز بدون هیچ علت و دلیلی عوض می‌کنند.

بطوری که بجای «نوه»، «حفید و حفیده» به کار می‌برند و کلمات «آنا - آنا» را قلم گرفته و به جایش «ابوین» مینویسند.

و به همانسان که کلمات را عوض می‌کنند، ترکیبات و قواعد زبان ترکی را نیز به یکسو نهاده ترکیبات و قواعد فارسی و عربی را به کار می‌برند.

حالا کلمات آنا، آنا، نوه، و... بجای خود، در نوشته‌هایشان آن چنان کلمات و عبارات قلمبه فارسی و عربی بکار می‌برند (و حالاهم

می‌برند) که کم‌سوادان فارس و عرب نیز از آنها سردر نمی‌آورند. آنان نام این زبان شله‌قلمکار را «زبان ادبی» می‌گذارند و زبان ساده مادری را زبان «چوپانی» نام می‌نهند.

بطوریکه معلوم است، این شیوه نگارش تکلف‌آمیز از ترکیه به ما منتقل شده است و آنان که با تاریخ ادبیات عثمانی آشنائی دارند می‌دانند که در ترکیه از قدیم الایام، نوشته‌های عثمانی‌ها آن‌چنان به زبان عربی نزدیک بوده که اگر از آنها «ایشده»، «اشبو»، «در» و «لار» را حذف می‌کردیم. تشخیص زبان عثمانی از زبان عربی غیرممکن بود. سبک غلیظ و تکلف‌آمیز شعرای مشهور و مقتدر عثمانی در این باره ضرب‌المثل است.

مفهوم غلیظ و تکلف‌آمیز نوشتن آنستکه تمام کلمات و ترکیبات از عربی گرفته میشود و آنهم نه از آن سنخ کلمات عربی که ما کم و بیش در قرآن و سایر کتابهای عربی به آنها برمی‌خوریم. بلکه آنها زبان عربی را می‌کاویدند و از میان لغات آن چنان کلمات منسوخ و نامانوس را بکار می‌بردند که غالباً یافتن این کلمات در کتابهای لغت نیز مشکل است.

ولی در مورد زبان ملا نصرالدین، مطلب شکل دیگری داشت. ملا نصرالدین در سال ۱۹۰۶ در تفلیس تأسیس یافت. تفلیس شهر مرکزی قفقاز و پایتخت فرمانروای آنجا بود. این شهر، در عین حال مرکز ترکه‌های قفقاز نیز محسوب میشد. تفلیس از یک طرف به نخجوان و اردوباد راه دارد و از طرف دیگر مابین شهرهای باکو و باطوم قرار گرفته است. از آنجا، از راه جلفا و با عبور از رود ارس، یکروزه به تبریز مرکز آذربایجان ایران میرسیم و از باکو باره دریائی خزر به عشق‌آباد و مرو و سایر نقاط ترکستان یکروزه خبر میرسد. داغستان نیز با اینجا همجوار است. از تفلیس، با راه باکو و بوسيله دریا دوازده ساعته به

گیلان زمین ایران میرسیم.

زبان ترکهای ساکن تمام این نواحی و شهرها که برشمردیم، همان زبانیت که به آن تکلم می‌کنیم و بنابراین، آنان زبان ساده‌ای را که مطالب ملانصرالدین به آن نوشته‌اند، بطور وضوح حالی می‌شدند و حتی با آن چنان سهولتی حالی می‌شدند که دیگر نیازی به استمداد از زبان دیگر نبود...

این همان زبان است که ما در دوره بیست و سه ساله ملانصرالدین، از آن استفاده کرده‌ایم. تجربه ۲۳ ساله به ما نشان داد که رواج موفقیت‌آمیز مجموعه در میان ترک‌زبانان، همانا سهل الوصول بودن زبان آن بوده است. بهمین جهت هم، ما در این راه محکم و استوار ایستادیم و هیچگونه شك و تردید را به خود راه ندادیم و از کجا معلوم که فوائد و خدمات زبان ساده مجموعه ما بجامعه ما، از حدود تصور ما نیز فراتر است.

باید باین نکته توجه داشت که در سرتاسر عالم اسلام بطور اعم و در میان مسلمانان قفقاز بالخصوص، بعلت دشواری الفبای عربی و همچنین بعلم دیگر کار تحصیل همیشه روبه انحطاط بوده است و در این میان هر بنده خدائی که قلم بر گرفته و خواسته است چیزی بنویسد، درست نفهمیده که نوشته خود را در کدام زبان و با چه لهجه‌ای بنویسد و قواعد املای زبان را چه سان رعایت کند و هر يك از اصوات مختلف را با کدام يك از حروف نشان دهد. بهمین علت هم نزد ما تعداد کسانی که بخود جرأت داده و قلم بردست گرفته‌اند، انگشت شمارند.

مجموعه «ملانصرالدین» به کلیه این نوع باسوادهای «کم‌جرات» در حکم يك نمونه و شاید هم در مقام يك دلیل و راهنما به حساب آمد. خوب! پس اینطوری هم میشد نوشت! اینکه خیلی ساده است! این را خود من هم می‌توانم بنویسم و نوشتند! هر روز از همه جا و همه طرف

پنجاه شصت نامه به اداره ملا نصرالدین میرسید. اینها همان جوانان تیره بختی بودند که بعد از چندین سال تحصیل خود را قادر به نوشتن نمی‌دیدند علت اینکار آنستکه نوشتن در میان ترکهای ایران منحصرأ به زبان فارسی انجام می‌یافت و در ترکیه نیز به جز تعدادی ادیب و شاعر که به زبان عربی تحصیل یافته و در نزد ما که صاحبان قلم تحصیل دیده- های مسلمان بودند هیچوقت اندیشه نوشتن به زبان ساده مادری را به خود راه نمی‌دادند. البته زبانی را که ما ملا نصرالدین را در آن می‌نوشتیم، هرگز قصد آن نداشتیم که يك زبان ادبی برای عموم ترکها به حساب آید. اینکار اساساً لزومی برای ما نداشت. هدف ما در حال حاضر این بود که اندیشه‌های خود را به زبان ساده به مردم ترك زبان آذربایجان و در صورت امکان به سایر مردم ترك زبان برسانیم و گمان میکنم که در این کار توفیق هم یافتیم: آنزمانها مسئله زبان ادبی برای عموم ترکها نمی‌توانست ما را به خود مشغول سازد. زیرا همچنانکه هر کس شعار و هدفی دارد، شعار و هدف ما نیز ایجاد زبان واحد نبود، تنها سعی میکردیم دردهای خود را با زبانیکه مردم می‌فهمند به آنان باز گو کنیم.

البته اینکار را کردیم و موفق هم شدیم بطوری که پاسخ مخبرین فزون از شمار به ندای ما گواه این مدعا بود.

در نویسندگی جرأت بزرگ ما این شد که نوشته‌های خود را بی‌پروا و بدون احساس خجالت، به زبان مادری نوشتیم و شرط هم همین بود که از ترك گوئی دچار خجالت نشویم.

در سرمقاله اولین شماره مجموعه نوشته بودیم که «نوشتن به زبان ترکی عیب محسوب میشود: زیرا کم‌سوادى نویسنده را میرساند، جرأت بزرگ ما همان بود که خجالت نکشیدیم.

زیرا میدیدم که هر فرد ترك که قلم بدست می‌گیرد، از نوشتن کلمه



«آنا» خجالت میکشد و بجای «آنا»، «مادر» می نویسد. ولی ما «آنا» نوشتیم. زیرا علت این را نمی توانستیم بفهمیم که چرا باید از نوشتن کلمه «آنا» خجالت کشید؟

در شماره اول، بعد از مقدمه درباره زبان، به این مسائل پرداختیم: استخاره - عصری که ما زندگی میکردیم، عصر استخاره بود. برادران اهل ایمان استخاره نکرده به هیچ کاری دست نمیزدند بهمین جهت برای خندیدن به این عادت و هزل آن در بند اول نصایحی را که به خوانندگان خود داشتیم نوشتیم:

اولا برای قبول اشتراك مجموعه ما باید اول استخاره کرد. مسلماً این مطلب خوش آیند برادران دینی نمیشد، اینجا باز لازم است اندکی به حاشیه پردازم.

همچنان که انتشار ملانصرالدین در تفلیس چماق تکفیر بدست ملانمایان داد، بهمان ترتیب نیز در سال ۱۹۲۰ که ملانصرالدین در تبریز آغاز انتشار کرد، در شماره اول مسئله استخاره مورد استهزا قرار گرفته بود.

بحث درباره فاحشه خانه های تبریز بود و ما در مقاله ای که به این موضوع اختصاص داشت، نوشته بودیم در گذشته که در محله مسلمان نشین تفلیس فاحشه خانه ها دایر بود، جماعت مسلمان تصمیم داشتند که فاحشه خانه ها را از این محل دور کنند و برای اینکار متوسل به «استخاره» شدند. تصادفاً دفعه اول استخاره راه نداد و جماعت بیرون راندند فاحشه خانه ها را روا ندیدند. اما کمی بعد، دومرتبه متوسل به استخاره شدند. این دفعه استخاره راه داد و اهالی محل قرار بر این نهادند که جهت انتقال فاحشه خانه ها به حکومت مراجعه کنند و این کار را کردند و نتیجه هم گرفتند.

بعد از آن که شماره اول ما در تبریز منتشر شد، جماعت ازدحام

کردند و دکان و بازار را بستند و در مساجد گرد آمدند و اوویلا و واشریعتا راه انداختند که ملانصرالدین استخاره را استهزا کرده است. و هر گاه فاضل محترم ثقة الاسلام پادرمیانی نمیگردد و عوام جماعت را متوجه موضوع نمی‌ساخت که «منظور ملانصرالدین استهزای استخاره نیست بلکه نشان دادن مضرات فاحشه‌خانه‌هاست» معلوم نبود آخر سری چه غوغائی به راه میافتاد.

ثقة الاسلام مورد ذکر، برادر همان ثقة الاسلام شهید است که به همراه سایر مجاهدین آزادیخواه، در دوران شجاع الدوله ملعون در تبریز به دست سالداتهای روس با چوبه دار اعدام شدند.

توصیه دوم ما این بود که جماعت با قلم نوک آهنی و با مرکب روس برای ما نامه بنویسند و با مرکب ساخت تبریز بنویسند.

مفهوم این عبارت آن بود که آن وقت‌ها عوام جماعت مرکب روس را نجس می‌دانستند و از آن پرهیز می‌کردند و هر وقت می‌خواستند چیزی بنویسند، قلم نی را به مرکب تبریز می‌زدند و کاغذ را روی زانو می‌نهادند و باهن-هن نامه می‌نوشتند.

بند سوم اخطار ما در مورد پاك و ناپاك بود.

ما نوشته بودیم:

« دست فراشان پست نباید به وجوه اشتراکی که به اداره ما فرستاده میشود بخورد، زیرا امکان آن هست که دستهای آنها عرق کرده و مرطوب باشد و هر گاه این اتفاق بیفتد، اداره ما مجبور خواهد شد که به خاطر پاك کردن پول‌ها، آنها را آب بکشد و این خود زحمت مضاعفی است.»

مسئله پاك و نجس امروز اندکی کهنه شده و اگر مدتی نیز بر این بگذرد «نصایحی» که در شماره اول ملانصرالدین درباره پاك و نجس نوشته شده بود، همچون افسانه به نظر خواهد آمد و لکن این عین حقیقت

است و نه تنها آن زمان حتی اکنون نیز برادران متدین دست خیس روس و ارمنی را مردار و دست خیس مسلمان را تمیز میدانند. روغن و پنیر روس و گرجی را ناپاک و روغن و پنیر مسلمان را پاک می‌پندارند. شاید این مطلب اکنون عجیب بنظر بیاید ولی حقیقت است.

بند چهار اخطار ما باز به مسئله زبان برمیگشت. در آنجا نوشته بودیم و توصیه کرده بودیم در نوشته‌هاییکه بعنوان اداره ما فرستاده میشود، نباید حتی يك حرف ترکی بکار رود. به دلیل اینکه نوشتن زبان ترکی عیب محسوب میشود و به بیسوادی شخص نویسنده دلالت میکند.

همین مسئله زبان، امروز مسئله تازه‌ای نیست. اما آن وقتها کسیکه بخواهد و بتواند این مسئله را عنوان کند و روی آن بحث کند نبود. هر کس سرخود را پائین می‌انداخت و آنچه را که به فکرش میرسید می‌نوشت. لکن آن وقتها ما این نظر را پیدا کرده بودیم که اکثریت بزرگ صاحبان قلم به نگارشات عبارت‌آمیز تمایل داشتند و چه بسا بدان سبب از نوشتن به زبان ساده ترکی که معمولاً افراد کم‌سواد به این زبان می‌نوشتند، پرهیز می‌کردند و مطلب پرواضح است که هر کس قلم بدست می‌گرفت تا آنجا که ممکن بود و جایش می‌آمد، نوشته‌های خود را با کلمات و عبارات عربی و فارسی که آموخته بود و البته آسان یا مشکل بودن این کلمات و عبارات ابداً مورد نظر نبود و تنها عربی و فارسی بودن آنها ملاک بود، می‌نوشت. هر چند این قبیل نویسنده‌ها، نویسندگان واقعی و استادان سخن نبودند، اما در نظر خلق دانشمند جلوه میکردند و در حقیقت نیز اغلب اتفاق می‌افتاد که یکنفر بخصوص کسیکه پایه تحصیلش کم بود، وقتی این نوشته‌ها را میخواند و لو اینکه حالی نمیشد باز «به!-به!» میگفت و هر چند از این نوشته فیضی حاصل نمی‌کرد، باز نویسنده آنرا «عالم» می‌پنداشت.

تعدادی از این نویسنده‌ها و شاید تعداد کمی از آنها، ملاحظاتی بودند که زبانهای فارسی و عربی را عمیقاً آموخته بودند. و اما اکثر روشنفکران تازه بدوران رسیده ترك نیز که تحصیلات مختصری در درس شرقی و غربی داشتند، گرفتار این بیماری بودند. آنوقت‌ها در باکو و تفلیس نویسندگانی به عنوان صاحب‌قلم شهرت داشتند که از زبان ساده و روان ترکی گریزان بودند.

و چون در مورد زبان ما قبلاً نیز زیاد نوشته‌ایم و از طرف دیگر خود موضوع آنچنان اهمیت پیدا کرده که در این باره به گفتنی‌ها و نوشتنی‌های زیاد نیاز خواهد بود، به همین لحاظ ما اینجا باین مقدار اکتفا می‌کنیم و به مسائل دیگر می‌پردازیم.

مسئله پنجم و آخرین اخطار، موضوع بسیار جالبی بود. نوشته

بودیم:

«در ایامیکه نام می‌بریم، اشتراك مجموعه ما را قبول نکنید. زیرا این روزها جزو ایام نحس محسوب است و هر کس در یکی از این روزها بکاری اقدام کند از آن کار خیری نخواهد دید».

آن روزها کدامند؟

این روزهای نحس زیادند. زیرا مسلمانان ترسو و خورد شده و فاناتیک و جاهل هر بار که در کارها و اقدامات خود ضرر دیده‌اند، چنین پنداشته‌اند که در این کار تقصیر از روز است و نام آن روز را «نحس» گذاشته و آنرا در تقویمها نیز قید کرده‌اند، بطوریکه تعداد این روزهای نحس به قدری زیاد شده که چیزی نمانده در یکماه از سی روز تجاوز کنند.

به موضوع تقسیم‌بندی ایام «سعد و نحس» در کتب و رسالات صفحات مفصلی اختصاص داده شده است و تأثیر این نوع مطبوعات و بخصوص تقویمهای حاجی‌نجم‌الدوله آن گشته که امت جاهل مسلمان

قبل از اقدام به يك كار و يا عزيمت به سفر به دفعات به تقويمها مراجعه کرده و يا به استخاره متوسل شده‌اند. تا به جائيکه از اين رهگذر درميان امت پساك و متدين مسلمان چنان داستانهای بامزه اتفاق افتاده که از هر قطعه‌ای از آنها ميتوان چندين مجموعه مضحك مانند « ملانصرالدين » ترتيب داد. در حقيقت نيز از کارهای مسخره و خنده‌دار اين بندگان خدا نه تنها برای يك بلکه برای چندين « ملانصرالدين » ميتوان مطلب جمع و جور کرد.

هموطنان من ، ما چه کاری به معرکه‌های « ساعات نحس » و « ساعات سعد » داريم؟ زيرا هر يك از ما به سهم خود از اين معرکه‌ها و فضاحتها نصيب داشته‌ايم.

با وجود اين، اينجا با معذرت از خوانندگان اجازة ميخواهم شمه‌ای از آنچه که برای خود من پيش آمد کرده است بنويسم:

در ماه اگوست سال ۱۸۸۸ ميلادی، من به موجب ابلاغ رئيس معارف قفقاز ، به معلمی مدرسه ابتدائی قصبه اولوخانلی از ولايت ايروان منصوب شدم . من آن موقع در زادگاه خود نخجوان زندگي ميکردم سه ماه پيش از آن دارالمعلم گوري را تمام کرده بودم و انتظار دريافت چنين ابلاغي را ميكشيدم.

معلوم است اين ابلاغ که حاکی از انتصاب من بسمت معلمی بود، مرا بسيار خوشحال کرد و با اشتياق جوانی مشغول تدارك سفر ايروان شدم.

زيرا، در حکم تصريح شده بود که بايد تا يك هفته خودم را به مدرسه معرفی کنم.

اين موضوع به اواسط ماه اگوست مربوط ميشود ، در عرض سه روز بقچه لباسهايم را بستم وعازم کرايه کردن درشکه و يافتن رفيق سفر گشتم.

این را نیز اضافه کنم که پدر و مادر متدین من ، پیش از وقت ساعت مسافرت را در نظر گرفته و با راهنمایی و استخاره ملاعلی درست به خاطر ندارم برای روز چندم ماه تعیین کرده بودند، اما دائمی با آن روز موافق نبود.

زیرا هر چند در علم و سواد دائمی همتای ملاعلی نمیشد ، اما در فضیلت و تقوی میتوانست «ناصح» ملاعلی باشد. سه رفیق همسفر هریک به مرسل درشکه چی يك منات «بیعانه» داده بودیم که فلان روز اسبهارا به بندد وما را ببرد. اما دائمی اعلام داشت که بیست و نهم ماه «تحت- الشعاع» است و در آن روز سفر جایز نیست رفتن ما آن روز سرنگرفت دستمزد درشکه چی را نفری ده شاهی اضافه کردیم و قرار بر این نهادیم که فلان روز عزیمت کنیم . والدین مان نیز آن روز را بخوشی گرفته بودند و همسایه مان مشهدی محمد نیز خوش داشته و حتی دائمی نیز تایید کرده بود و لکن پدر یکی از همسفرها پیش حاجی ملاقتی رفته و خواسته بود نسبت به سعد و نحس آن روز استخاره بعمل آورد . حاجی ملاقتی نیز بجای استخاره به تقویم حاجی نجم الدوله مراجعه کرده و این استنباط را پیدا کرده بود که در آن روز مسافرت صورت خوشی ندارد. زیرا روز سوم هر ماه نحس است و در آن روز اقدام به هیچ کار و از جمله مسافرت جایز نیست . وقتی این خبر به گوش مادرم رسید بی گفت و شنود بسته سفرم را باز کرد و اثاثم را بر سر جای اولی خود برگرداند. این بار نیز درشکه چی را متقاعد کردیم و هریک پنج شاهی سه شاهی به دستمزدش افزودیم که دو روزی هم منتظر باشد. روز سوم با صوابدید کلیه همسایه ها و حاجی ها و مشهدی های دنیا دیده روزی را در نظر گرفتیم و درشکه چی را خبر کردیم که «این حنا از آن حناها نیست» روزها پشت سر هم گذشت و ماه سپتامبر رسید و مدت تعیین شده در ابلاغ من نیز سرآمد.

صبح زود روزیکه می‌بایست راه می‌افتادیم، پدرم بخانه آمد و  
و خبر آورد که امروز نمیتوان عازم سفر شد چون «قمر در عقرب  
است». خلاصه آن روز را هم ماندیم ولی شنیدیم که درشکه‌چی سه  
نفر محصل ارمنی را به ایروان برده است.

روز هشتم سپتامبر غلامحسین درشکه‌چی اسبها را بست و جلو  
درمنزل آمد. مشهدی جعفر نیز درشکه نشسته بود.

مشهدی جعفر برای دادوستد به قصبه نوراسین ولایت شرور  
میرفت، برادرانم ائام را بدرشکه منتقل کردند، من نیز مادرم را بوسیدم  
و بیرون آمدم، دراین موقع آخوند ملاتاروردی از خانه‌اش بیرون آمد  
و تا ما را عازم سفر دید، با حالت تعجب رو به پدرم کرد و گفت:

– مشهدی محمد قلی داداش! من از تو تعجب میکنم که دریک  
چنین روزی این طفلک را (یعنی مرا) راه میاندازی، مگر نمیدانی که  
امروز از قبیل ایام «احکام کواکب سبعة» است؟ مگر از آن نمیترسی  
که حین راه اسب رم کند و بچه‌ها زیرچرخ تلف شوند و یا طفلکی به  
قلدرهای شرور بربخورد؟

اینجا از پشت در بسته صدای گریه مادرم را شنیدم، بدالان خانه  
برگشتم بیچاره زن اشک چشمش مثل سیل جاری بود.

هرچند من همان روز حرکت کردم و با اینکه در سرراه نه  
چرخشی شکست و نه به «قلدرهای» شرور برخوردم وقتی به اولوخانلی  
رسیدم مدیر مدرسه را از خود رنجیده احساس کردم اما از گفتن علت  
تأخیرم به او خودداری کردم چون نمیخواستم کربلائیها و مشهدی‌ها و  
حاجیها و آخوندهای وطن بیچاره‌ام را در نظر او که شخصی خاج پرست  
و روشنفکر بود، به استهزا بگذارم.

و نیز هرچند با تأخیر هم که بود، بالاخره به مقصود رسیدم اما  
خیلی‌ها را به یاد می‌آورم که يك چنین مسافرتهاى ضرورى را يا به بهانه

«تحت الشعاع» به تأخیر انداخته‌اند و یا ایام «احکام کو اکب سبعة» مانع کارشان شده یا «قمر در عقرب بوده» و یا با یکی از روزهای «نحس» ماه برخورد کرده‌اند که عبارتند از سوم، پنجم، سیزدهم، شانزدهم، بیست و یکم، بیست و چهارم و بیست و پنجم.

و اما اغلب اتفاق افتاده که این بندگان مقدس خدا قصد مسافرتی داشته‌اند و لکن روز سعدی را برای مسافرت پیدا نکرده‌اند و به ناچار منظورشان عملی نگشته و از اندیشه مسافرت به کلی منصرف گشته‌اند.

در شماره اول مجموعه بعد از نصایحی که به مشترکین خود میدهیم میرسیم به خبرهای تلگرافی (جلیل محمدقلی زاده در این قسمت از خاطرات خود بقیه مندرجات و کاریکاتورهای شماره اول ملانصرالدین را تشریح میکند - ف.)

\*\*\*

مندرجات شماره اول ملانصرالدین همین‌ها بود و بعد از آن‌که دستنویس این مطالب آماده شد، کار چاپ روزنامه را آغاز کردیم. این کار از نظر فنی مشکل به نظر نمیرسید. زیرا مهمترین وسیله برای کار چاپ مطبوعه بود که حاضر داشتیم.

مطبوعه «غیرت» بکار خود ادامه میداد و از طرف همکار ما فائق به صورت شایسته‌ای اداره میشد. تنها يك چیز کم داشتیم که بدون آن اقدام به هیچ کاری میسر نیست و آن هم موضوع پول بود که جیب‌های ما بکلی از آن تهی بود.

برای کشیدن کاریکاتورهای روزنامه به پول احتیاج بود. این را به این شکل حل کردیم که نقاش محترم ما سمرلینگک حاضر شد حق الزحمه تصاویر شماره اول را نسیه قبول کند. اینجا با یادآوری گذشته و تجدید خاطره يك يك آنهایی که در راه مجموعه ما بذل مساعی



کرده‌اند از حساسترین گوشه قلبم به همکار با ارزش خودمان نقاش اوسکار ایوانویچ سمرلینگ سلام و درود میفرستم. مسئله کاریکاتور به این شکل خاتمه یافت و نقاش گرامی ما وعده داد که تصویرها را سر موقع آماده سازد.

به این ترتیب تصویرها و دست‌نویس مطالب مهیا شد، ولی باز يك چیز کم داشتیم، و آن کاغذ مجموعه بود. تصمیم بر این نهادیم که محض احتیاط، شماره اول را در هزار نسخه منتشر کنیم.

البته، این احتیاط از دو نقطه نظر لازم بود. یکی از این دو بطوریکه گفته شد موضوع هزینه بود. چون اساساً پولی در بساط نداشتیم و حتی پول کاغذ این هزار شماره را هم که نه منات میشد، نمیتوانستیم تهیه کنیم و خوب به یاد دارم که وقتی من این پول را از یکی از دوستان نزدیک درخواست کردم، پرداخت آنرا موکول بر این کرد که من قبلاً او را از مضمون مطالب مجموعه مطلع سازم. من شروع به خواندن دست‌نویس‌ها کردم.

سرمقاله را خواندم و دوست پولدارمان بی آنکه چیزی بگوید گوش داد.

وقتی به شرایط آبونمان رسیدم و خواندم که اداره روزنامه به مشترکین خود نصیحت می‌دهد که از دست‌های مرطوب مأمورین ناپاک پست احتیاط کنند، دوست متدین ما سرش را پائین انداخت. من احساس کردم که اوضاع خراب است و دوست ما خیال پول دادن ندارد. بعد که به موضوع ایام نحس رسیدم و خواستم آنرا هم بخوانم دوست ریش‌حنائی مرا از خواندن بازداشت و خواهش کرد که پیش از این به خود زحمت ندهم. از بابت پول نیز بطور قاطع جواب داد که این مبلغ پول را نه حالا در دخل خود موجود دارد (مذاکره ما در

مغازه او انجام میشد) و نه اینکه به این زودی‌ها می‌تواند آن را فراهم کند. من فوق‌العاده ناراحت شدم. علت اول دلتنگی من این بود که اگر تا یکی دو ساعت دیگر موفق به پیدا کردن نه منات نمی‌شدیم. انتشار مجموعه ی‌کروز دیگر عقب می‌افتاد. علت دیگر یاس من از مطالب مجموعه بود. ما این مطالب را می‌نویسیم، تا جماعت مسلمان بخوانند، درحالی که دوست‌من که یکی از افراد همین جماعت مسلمان است، حتی حاضر نشد حرف‌های مرا گوش کند. و او ایلا پس ما این چیزها را برای که مینویسیم؟ این یکی نخواهد خواند و سایر برادران مسلمان نیز بشرح ایضاً، پس این چه زحمت بی‌حاصلی است که ما تحمل میکنیم، چرا مینویسیم و بخاطر که مینویسیم؟...

با ناامیدی از آنجا بیرون آمدم و رو به مغازه کاغذ فروش نهادم تا شاید بتوانم کاغذ را نیز نسیه بخرم. اینجا نیز تیرم به سنگ خورد. فروشنده پیش از آن که پولش را بگیرد حاضر به تحویل جنس نبود. از آنجا پیش همکارم عمر فائق آمدم و گفتم: «فائق برای خرید کاغذ پول پیدا نکردم و صاحب کاغذ نیز جنس نسیه نمیدهد. به دوستان مشهدی... نیز مراجعه کردم حاضر نشد نه منات بما قرض بدهد».

– چطوری حاضر نشد؟ غلط کرد، بریم ببینیم چطوری نميخواه

بده؟

دوباره راه مغازه دوستان را پیش گرفتیم. اول به عمر فائق نیز گفت پول ندارم. عمر فائق اندکی خشونت به کار برد، کمی کنایه زد و حتی زبان به ملامت گشود که:

– تو خجالت نمی‌کشی که نه منات را از ما مضایقه می‌کنی؟

مگر خاطر ما پیش تو بقدر نه منات ارزش ندارد؟ مشهدی قوطی دخل را کشید و از آن جا سه قطعه اسکناس سه مناتی در آورد و به ما داد و باین ترتیب پول کاغذ رو براه شد.

در ششم آوریل ۱۹۰۶ میلادی که مطابق با ۲۴ ماه صفر سال ۱۹۲۴ قمری می‌شود، طرفهای عصر تصاویر مجموعه در مطبعه سنگی بنام «سیخوو» آماده شده و به مطبعه «غیرت» انتقال یافت. تا آنجا به همراه سایر صفحات زیرماشین چاپ برود. چهار صفحه از مجموعه پیش از وقت چیده شده و آماده بود که صفحه بندی شد و برای چاپ به ماشین بسته شد.

مطبعه «غیرت» در محله مسلمان نشین در کوچه ورونسوف قرار داشت. مطبعه در سه اطاق جای می‌گرفت که در یکی از این سه اتاق حروف چینها کار می‌کردند. در اتاق دوم، تنها، ماشین مطبعه کار گذاشته شده بود و اتاق سوم مخصوص مدیر مطبعه بود. بطوری که قبلاً نیز اشاره شده مطبعه را عمر فائق اداره می‌کرد. روزی که کلیشه‌های مجموعه به مطبعه «غیرت» انتقال یافت، صفحات حروف نیز همان روز آماده شده بود و لسی بستن صفحه‌ها و انتقال آنها به ماشین و جابجا کردن آنها کلی وقت گرفت و تنها طرفهای غروب بود که ماشین بکار افتاد. ماشین چاپ دستی بود. آنوقت‌ها در تغلیس ماشین‌های چاپ برقی تنها در مطبعه‌های بزرگ بود که تهیه آنها مسلماً هزینه زیادی لازم داشت. در مطبعه «غیرت» که با شش - هفت هزار منات تأسیس شده بود، ما نمی‌توانستیم ماشین‌های بزرگ برقی کار بگذاریم.

خلاصه، ماشین به کار افتاد، فلکه ماشین بوسیله دو کارگر به حرکت می‌آمد. وظیفه کارگران بحرکت در آوردن دسته‌ماشین بود و با این عمل آنها در حقیقت کار تسمه الکتریکی را انجام میدادند. حروف چینها روز تا ساعت سه کارشان را تمام کرده و رفته بودند. طرف عصر در مطبعه به غیر از دو کارگر تنها جهانگیر متصدی ماشین مانده بود. این ماشینچی قدیمی در حال حاضر در یکی از چاپخانه‌های باکو بهمان حرفه حلال‌خود مشغول است و مانند ما به تدریج دردنیای

چاپخانه پیر شده است. این جهانگیر همانست که شماره اول ملانصر الدین بدست او چاپ شده است...

اما نباید تصور کرد که به حرکت آوردن يك ماشین سنگین با دست فرفری با به کار انداختن آن با نیروی برق ندارد. امر مسلمی است که برق هیچوقت خسته نمیشود. ولی انسان احساس خستگی میکند. این یکی، دوم اینکه همان کاری را که برق در عرض یکساعت می تواند انجام دهد و هزار نسخه چاپ کند، دو نفر کارگر فقط می تواند صد نسخه را از زیر چاپ در آورند. به همین جهت هم، تا نصف شب، از هزار نسخه مجموعه تنها پانصد نسخه آن را توانستیم از چاپ در آوریم.

وقتی می گویم «توانستیم از چاپ در آوریم» خوانندگان ما را به مگس نویسنده معروف روس «گریلوف» تشبیه نکنند. آنجا يك مگس روی خیش نشسته و به مگس های دیگر نقل میکند که «ما به همراه اسبها فلان مقدار زمین را شخم زدیم».

مطلب اینجا است که بیچاره کارگرا خسته شدند و شب از نیمه می گذشت که به کلی از توان افتادند. البته در مقابل کار حق الزحمه خود را نیز دریافت داشتند، ولی اینجا دیگر صحبت از دستمزد نمیشد کرد. خسته شدند و دستمزد خود را گرفتند و رفتند.

ما سه نفر، یعنی من، عمر فائق و جهانگیر چه کار می توانستیم بکنیم؟ تصمیم ما بر این بود که مجموعه را روز هفتم آوریل منتشر کنیم. این را قبلا به اشخاص نزدیک نیز خبر داده بودیم. ولی حالا تنها نصف هزار نسخه از چاپ در آمده بود. انصاف است که فردا صبح بردم و کاری را که شروع کرده ایم ناتمام بماند؟ پس چه میبایست کرد؟ این پانصد نسخه را هم باید چاپ کرد؟ شاید اصلا همین پانصد نسخه را هم کسی نخرد و روی دستان بماند! ولی کی میداند؟ شاید

فردا مردم آن پانصدتای دیگر را هم بخوانند و شاید بغیر از آن پنج هزار تای دیگر هم بخوانند...

چطوری میشد فکر کرد؟ میشد امیدوار بود که مردم به این مجموعه حسن رغبت نشان خواهند داد؟ نه، نمیشد امیدوار بود و آینده برای ما مبهم و تاریک بود. در این مورد کسی از دوست و آشنا هم به ما دل و جرأت نمیداد و مشوقی دیده نمیشد. زیرا مطالبی را که ما عنوان کرده بودیم، برای دوستان و آشنایان عجیب و نامأنوس به نظر می آمد. وقتی تعصب و عوامی عامه جماعت نیز در نظر گرفته می شد، یأس و ناامیدی کامل روی می آورد. حتی روزیکه دست نویس های شماره اول مجموعه را برای یکی از دوستان که اکنون در میان ما نیست و چند سال پیش در ایران فوت نمود خواندم، او پس از اطلاع از مضمون دست نویس ها چاب آنها را به هیچوجه صلاح ندید و گفت «ابدأ فایده ندارد. کسی آنها را نخواهد خواند.»

اما بطوریکه معلوم شد، دوست ما فاقد دوربینی لازم در این مورد بود. برای رعایت احترام او و اینکه به فرزندانش برنخورد از ذکر نامش خودداری کردم. بغیر از او برای يك هموطن نخجوانی نیز قسمتهائی از مندرجات شماره اول را خواندم، او يك تلگرافچی سال خورده بود و در باره مطالب چنین اظهار نظر نمود: «بسیار خوبست، اما عییش اینجاست که مجموعه شما بجای اینکه از مسلمانها تعریف و تمجید کند، عیوب آنان را برملا میکند» و بعد که صحبت تمام شد و خواستیم از خائنه بیرون بیائیم او چنین وصیت کرد:

– هر چه میخوانید بنویسید، تنها متوجه باشید که مسلمانها را تعریف کنید و خوبی آنها را بنویسید.

بطوریکه قبلا اشاره کردم درست حوالی نصف شب بود که آن دو کارگرا مرخص کردیم و دستمزدشان را بطور مضاعف پرداختیم.

سه نفر ماندیم: جهانگیر ماشینچی، عمر فائق و من خودم. چاره دیگری نبود جز اینکه ماشین را خودمان بکار اندازیم.

– هی!.. فائق افندی بز ن پائین.

– هی!.. میرزا جلیل بز ن پائین.

اینجا بود که جریان دم زدن ملاحمید بیادم آمد. اینجا باز به حاشیه میروم و به ایام گذشته برمیگردم.

در سالهای ۱۸۹۳ و ۱۸۹۴ میلادی بود که علاقمندان به کار تئاتر در نخجوان – که من نیز جزو آنان بودم – نمایشهایی ترتیب میدادیم. درآمد نمایش مخصوص شاگردان بی چیز مدارس بود. آنموقع در نخجوان برای انجام نمایشات تنها يك صحنه كوچك وجود داشت و آن هم در بنای مدرسه کلیسای ارامنه بود و طبعاً هر بار که هنرآموزان ترك در آنجا نمایش میدادند، از بابت استفاده از صحنه کرایه‌ای به نفع مدرسه ارامنه می‌پرداختند. نمایشنامه‌هاییکه آنزمان در نخجوان روی صحنه می‌آمد، کمدیهای میرزا فتحعلی مانند «حاجی قارا، مستعلی‌شاه و کیمیاگر، خان سراپی» بود. اینجا صحبت من درباره کمدی کیمیاگر است که یکروز ما هنرآموزان آنرا در همان صحنه به معرض تماشا گذاشته بودیم. قرار بر این نهادیم که یکروز پیش از آغاز نمایش، پس را منحصراً برای شاگردان مدارس بازی کنیم و اینکار را هم کردیم. آن روز کلیه شاگردان مدرسه شهر و مدارس محلات نخجوان از مجانی بودن تئاتر استفاده کرده، سالن را لبالب پر کرده بودند. بطوریکه ما بزور توانستیم دویست شاید هم سیصد نفر از آنها را در سالن جای دهیم. نمایش دوساعت از ظهر رفته شروع شد... بد نبود. نمایش اثر عمیقی روی بچه‌ها گذاشت. این کمدی شیرین که از قلم بی‌نظیر استاد صحنه میرزا فتحعلی آخوندف تراویده بود، با مضحکه‌های نمکین و ظریف بقدری مطبوع بچه‌ها شد که پس از پایان نمایش در محوطه

مدرسه و بعد هم در کوچه این جمله را ورد زبان ساخته بودند: ملاحمید، دم بزَن.

در عرض چند دقیقه در سرتاسر کوچه و بازار شهر بچه‌ها داد میزدند: ملاحمید، دم بزَن. پاهای او ایلا در جاییکه مؤمنین نخجوان در مساجد مشغول نماز و عبادتند، این فریاد بچه‌ها را می‌شنوند «ملاحمید، دم بزَن» این چه وضعی است؟ این ملاحمید کیست؟ دم کدام است؟ آخر سری معلوم میشود که ملاحمید از بازیگران يك داستان تئاتری است که گروهی از معلمین جوان مسلمان آن را در صحنه کلیسای ارامنه بازی کرده‌اند و گویا میخواسته‌اند که ملاحها را در میان روس‌ها و ارمنی‌ها مسخره کنند. این چه اوضاع است؟ این چه رسوائی است؟ جماعت بازار و دکان‌ها را می‌بندند و پیش‌آخوند ملاتقی، ملای معتبر شهر روی می‌آورند. تصمیم بر این می‌گیرند که به حاکم نخجوان شکایت کنند و درخواست شود که منبع از دادن این قبیل نمایش‌ها خودداری شود، این کار عملی شد. و در نتیجه از طرف حاکم نخجوان به هنرآموزان نصیحت شد که منبع بیشتر احتیاط کنند و با نمایش‌های تئاتری‌آخوندها را نرنجانند.

\*\*\*

کارگراها نصف شب خسته و کوفته از کار درآمده بودند و ما کارگراها نیز طرفهای صبح خسته و فرسوده کار را تمام کردیم. تنها بایک تفاوت که وقتی ما از کار در آمدیم، هزار نسخه از شماره اول «ملانصرالدین» چاپ شده و آماده بود.

این، در تاریخ هفتم آوریل سال ۱۹۰۶ میلادی مطابق با ۲۴ صفر سال ۱۳۲۴ هجری بود.

لازم است این را نیز یادآور شوم که آنزمانها من در تفلیس در محله گرجی‌ها و توکوچه شیخ‌صنغان می‌نشستم. اسم روسی این کوچه

داوید بود. زیرا در اصطلاح خاچ پرستان داود مقدس همان شیخ صنعان است. محله ما در دامنه کوه افتاده بود و بالاتر از ما در سرازیری کوه که به شهر منتهی میشد، معبد گاه داود مقدس نیز به چشم میخورد. همانجاست که شیخ صنعان فریفته دختر گرجی میشود. من اینجا عاشق دختر گرجی نشدم، ولی در عوض شیفته منظره ای شدم که چشم انداز را می پوشانید و آن محله شیطان بازار شهر بود که در پائین های شهر گسترده شده بود. این نوع محلات، در هر یک از شهرهای اسلامی جهان وجود دارد. شیطان بازار شهر قلعه، ایروان، باکو و حتی تبریز و سایر شهرها و قصبات همه یکجور است. گرد و غبار و کثافت، خانه ها و مغازه های مخروبه، کوچه ها پر از سگ و گربه و بیچه های کور و کچل، از هر دو دکان، یکی قهوه خانه و تریاکی خانه و قمارخانه، در معابر تنگ حیوانهای بارکش و آدمها توهم میولند، عابرین همگی مرد و هیچ انثری از پاکیزگی و سلیقه پیدا نیست. همه مسلمان خلص و حقیقی و اگر بیگانه ای راهش آنجا بیفتد، برایش شیشکی خواهند بست و اگر این کار را نکنند طوری چهارچشمی او را خواهند پائید که گویا چنین آدمی ندیده اند. شخص تازه وارد نیز بنوبه خود از وضع آشفته آنها تعجب خواهد کرد و به حیرت خواهد افتاد. حتی شهرهای قلعه و شکی و شیروان به جای خود، من از دیدن شیطان بازار مرکز بزرگی چون تبریز مات و معطل ماندم. شما وقتی محلات و بازار تاشکند مرکز ترکستان را ببینید، به یاد زندگی و وحشیان هندی که در کتابها خوانده اید می افتید.

باین ترتیب، وقتی «ملانصرالدین» با برصه حیات می گذاشت، من در تفلیس در همان کوچه داوید زندگی میکردم و این آدرس همیشگی مجموعه بود که اعلان هم میشد.

زندگی من در محله داود مقدس، تأثیر بزرگی در آزادی مجموعه به جای گذاشت. این محله گرجی نشین، جایی بود که پای مسلمانها



به آنجا نمی‌رسید. معلوم بود که مهمترین نشانگاه «ملانصرالدین» موهومات و خرافات بود. مبارزه با مفتخوران و جلوگیری از قلچماقها بود. ادامه این نوع مبارزه در میان جمعیت مسلمان به حالت نشسته امکان‌ناپذیر بود. زیرا در همان‌جا که بودی سنگسارت میکردند. به‌همین جهت هم، بعضاً که در مجموعه چوب درلانه زنبور میکردم، در گوشه خلوتی از محله گرجی‌ها قایم میشدم. منتظر می‌ماندم تا خشم زنبورها فروکش کند. بطوریکه مثلاً یک‌هفته بزنبهای باکو به سراغ من به تفلیس می‌آیند ولی موفق به یافتن من نمیشوند و یا روزیکه دریکی از شماره‌های سال دوم مقاله‌ای درباره زنان درج شده بود، از عمر فائق سفارش مؤکدی به من رسید که در کوچه ظاهر نشوم. زیرا در شیطان‌بازار دکانها بسته شده و جماعت مسلمان در کوچه‌ها گرد آمده و در بدر پی من می‌گردند.

در این مورد، روایات مفصل‌تر را در صفحات بعدی خواهید خواند. آن روز هفتم آوریل، از شماره اول مجموعه که تازه از زیر چاپ در آمده بود، صدتائی را برای فروش در چاپخانه غیرت گذاشتیم و بقیه نهصد نسخه را به محل جدیدی که در کوچه داوید گرفته بودیم، منتقل کردیم. از این نهصد نسخه، دویست نسخه را با پست به باکو، به آدرس عباسقلی کاظم‌اف فرستادیم. و دویست تای دیگر را هم در سایر شهرها به آدرس دوستان فرستادیم. تا هر کس هر طوری که از دستش برمی‌آید بفروشد. عباسقلی کاظم‌اف قبلاً نماینده روزنامه «شرق» در باکو بود و من از همان زمان غایبانه او را می‌شناختم. شماره‌های باقیمانده نیز تا ظهر همان روز به طور تک‌فروشی در تفلیس فروش رفت و به‌همین جهت، تصمیم گرفتم شماره دوم را در دو هزار نسخه منتشر سازیم. به این ترتیب از شماره دوم دو برابر شماره اول سفارش داده شد. اینجا کم‌جراتی ما به چشم می‌زند. زیرا روزنامه‌ایکه تا ظهر روز

انتشار تنها پانصد نسخه آن در تفلیس به فروش رسد، به طور قطع، می-توانست در دایره وسیع قفقاز و ماوآء قفقاز چند هزار شماره منتشر شود. ولی این کم جرأتی مانا آنجا که به یاد دارم، از دوجا سرچشمه می گرفت: یکی اینکه به طوریکه اشاره شد زیاد «فقیر» بودیم. خدا را شکر داریم که لااقل قدرت مالیمان امکان انتشار این هزار نسخه را داد.

وقتی هزینه هزار نسخه با این سختی فراهم می آمد، اگر موفق می شدیم باز هزارتای دیگر به آن بیفزائیم باز جای شکر داشت. علت دوم کم جرأتی ما، این بود که به مردم مسلمان زیاد نمیشد متکی شد. وقتی تاریخ و تجربه عدم رواج سایر جراید را در میان مسلمانان ملاحظه می کردیم، نمی توانستیم به پیشرفت ملا نصرالدین که به سبک طنز نوشته میشد و معتقدات مسلمانان متعصب را به باد استهزا می گرفت امیدوار باشیم. رقم دو هزاری که برای شماره دوم در نظر گرفتیم برای خود تیراز بزرگی بود. اگر روزنامه بتواند تا این حد پیشرفت کند، باید شکر گزار بود.

شماره اول را که تحویل پست دادیم، به همین اکتفا کردیم که از شماره دوم دوهزار سفارش دهیم.<sup>۵</sup>

\* فصل « ورقی چند از خاطرات نویسنده »، از آثار منتخب جلیل محمد قلیزاده - جلد اول، خاطرات - چاپ ۱۹۴۶، باکو ترجمه شده است.

## صندوق پست

روز دوازدهم ماه نوامبر بود. هوا به شدت سرد بود. اما هنوز اثری از برف دیده نمی‌شد. دکتر برای آخرین بار از زن بیمار خان عیادت به عمل آورد و اظهار داشت که حال بیمار رو به بهبود است و تا يك هفته دیگر می‌تواند عازم سفر باشد.

خان، برای رفتن به ایروان زیاد عجله داشت. زیرا کارهای بسیار واجبی انتظارش را می‌کشید. بعلاوه از این می‌ترسید که برف بیاید، سرما شدت یابد و مسافرت برای بیمار ناراحت‌کننده و دشوار گردد. خان قلم برداشت و به دوست ایروانی خود جعفر آقا نامه مختصری به این مضمون نوشت:

«دوست عزیز! امیدوارم تا یک هفته دیگر با اهل و عیال در ایروان باشم، از شما تمنای مؤکد دارم که بفرمائید اتاقهای ما را آماده سازند و حتماً و حتماً بخاری‌ها را روشن کنند تا هوای اتاقها پیش از وقت ملایم و مطبوع شود و برای بیمار ایجاد ناراحتی نکند. جواب نامه را تلگرافی به من خبر می‌دهید، امورات محوله را تمام و کمال جابجا کرده‌ام. خدا حافظ! خیر خواه تو. ولی خان، ۱۲ نوامبر».

خان، نامه را تا کرد و در پاکت جای داد. آدرسش را نوشت و

تمبر زد و در صدد بود نوکر را صدا بزند و نامه را به پست بفرستد که ناگهان یادش آمد نوکر را برای انجام کاری به جای دیگر فرستاده است، در این میان در زدند. خان بیرون آمد و نوروزعلی را که از رعایای خود او و اهل قریه «ایت قاپان» بود شناخت، نوروزعلی غالباً پیش خان رفت و آمد داشت و هیچوقت دست خالی نمی آمد و چیزی از آرد و رشته و عسل و روغن باخود می آورد. این بار نیز، نوروزعلی دست خالی نبود، زیرا تا چشمش به خان افتاد. چو بدستی خود را به کنج در تکیه داد و مشغول باز کردن لنگه دیگر در شد. در را باز کرد و الاغ بارداری را با «هین-چوش» داخل حیاط کرد. از میان لنگه های بار چندتا جوجه و مرغ بیرون کشید و به يك طرف گذاشت. بعد دولنگه بار را هم باز کرد و به زمین نهاد و آنگاه به طرف خان برگشت؛ دولا شد و سلام کرد. خان جواب سلام را داد و گفت:

– نوروزعلی! باز این چه زحمتی است کشیده ای؟

نوروزعلی در حالیکه سرجو الها را باز می کرد، جواب داد:

– خان، این چه فرمایشی است، من تاجان دارم غلام شما هستم... و به همراه ادای این کلمات سرگرم پاك کردن گرد و خاك لباس خود شد... در این بین، خان به فکرش رسید که نامه را بوسیله نوروزعلی به پست بفرستد زیرا ساعتی از ظهر می گذشت و امکان داشت وقت بگذرد. خان روبه مهمان کرد و گفت:

– نوروزعلی، پستخانه را بلدی؟

نوروزعلی جواب داد:

– خان، من آدم دهاتی چه می دانم پستخانه چیست!

– بسیار خوب، ولی اداره فرمانداری را که بلدی؟

– بلی خان، فدای سرت بگردم، البته بلام. هفته پیش برای دادن

عرض حال به فرمانداری آمده بودم.

خان، بسرت قسم که زیاد اذیتمان می کنند. راستش را بخواهی این کدخدای ما از طایفه دیگری است و چشم دیدن ما را ندارد. هفته پیش دو تا گوساله من گم شده، رفتم که...

- اینها را بعداً می گوئی، حالا گوش کن به بین چه می گویم.  
رو در روی دیوانخانه فرمانداری ساختمان بزرگی هست که در کنار آن صندوقی به دیوار نصب شده است، همان صندوق پست است.

روی آن سوراخ باریکی هست، هم الان این نامه را می بری، در صندوق را بالا میزنی و کاغذ را می اندازی آن تو، دو مرتبه در صندوق را می اندازی و فوری برمی گردی!  
نوروزعلی هر دو دستش را دراز کرد و با ترس و لرز نامه را گرفت.

نگاهی به نامه و نگاهی به خان انداخت و بعد به طرف دیوار رفت و خم شد تا نامه را بگذارد آنجا که خان بصدای بلند گفت:  
نگذارش آنجا! نامه کثیف می شود، ببر ببنداز به صندوق و فوری بر گرد.

- خان، فدای سرت بگردم، بگذار سرالاغ تو بره بزخم، حیوان زبان بسته ممکنه گشنه باشه. از راه دور آمده خسته است.  
- نه، نه.. عیب نداره. وقت پست می گذره. تو بره را بعداً هم می توانی سرالاغ بزنی.

- پس اجازه بده پای الاغ را به بندم و گرنه پوست درختها را میخورد.

- نه، نه.. بگذار همینطوری باشه، زودتر برو نامه را پست کن و برگرد!

نوروزعلی نامه را آهسته در بغلش جا داد و گفت:

– خان، دردت به جانم، این خروسهای بیچاره اینجا افتاده‌اند، می‌گذاشتی اقلا پاهایشان را باز می‌کردم و کمی دانه می‌پاشیدم، دانه هم با خود آورده‌ام.

نوروزعلی دست به جیب کرد تا دانه بیرون بیاورد.. که خان به صدای بلند داد زد:

– نه، نه.. حالا باشد، زود بدو، نامه را پست کن!

نوروزعلی چوب دستی خود را برداشت و مثل بچه‌ها شروع کرد بدویدن .. بعد مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد، برگشت و رو کرد به خان:

– خان، دردت به جانم، توی دستمال تخم مرغ هست، مواظب باشید و گرنه الاغ می‌غلطد و تخم مرغ‌ها را می‌شکند.  
خان با صدای بلند داد زد:

– دیگر حرف زیادی نزن، بدو کاغذ را برسان، وقت می‌گذرد. نوروزعلی داشت دور میشد که خان از پشت سر صدا زده گفت:  
– نوروزعلی، مبادا کاغذ را به دیگری بدهی!.. آن را به کسی نشان نده، زود بینداز به صندوق و برگرد!

نوروزعلی با صدای بلندتری جواب داد:

– مگر من بچه‌ام که کاغذ را بدیگری بدهم؟ خیال نکن من آنقدرها خام باشم، حتی ناچرنیک هم قادر نیست آن را از من بگیرد. نوروزعلی با ادای این کلمات از چشم ناپدید شد..

خان به اتاق برگشت و بالحن محبت آمیزی به زن خود گفت:  
– عزیزم، حالا خودت را آماده سفر کن.

به ایروان نوشتم که اتاقها را مهیا کنند، حالا دیگر حال تو رو به بهبود است و می‌توانیم برویم، دکتر معتقد است که تغییر آب و هوا برای تو لازم است.

خان و زنش مدتی مشغول گفتگو درباره مسافرت بودند که نوکر وارد شد و از خان پرسید:

– خان، این الاغ مال کیست؟ این چیزها را کی آورده؟

خان جواب داد:

– پسر، آنها را جابجا کن! آنها را نوروزعلی ایت‌قاپانی سوغاتی آورده.

نوکر جوجه‌ها و تخم مرغها را به آشپزخانه برد و الاغ را هم به طویله کشید.

بعد، سریکی از جوالها را باز کرده، مثنی از آرد آن برداشت و پیش خان آورد و گفت:

– خان، آرد سفید بسیار خوبی است.

خان بعد از مشاهده آرد به نوکر دستور داد تا نهار بیاورد.

صرف نهار دوساعتی طول کشید و تنها بعد از نهار بود که خان به یادش آمد که نوروزعلی را به پست فرستاده است.

نوکر را صدا زد و از نوروزعلی پرسید:

جواب شنید که نوروزعلی هنوز از پستخانه برنگشته است.

خان از تاخیر بیش از حد نوروزعلی دچار حیرت شده پیش خود اندیشید که شاید نوروزعلی بعد از پست انداختن نامه خودش را به بازار زده که چیزی بخورد و یا چیزهایی خرید کند.

ساعتی نیز گذشت ولی از نوروزعلی خبری نشد.

خان، نوکر را صدا زد دستور داد تا به پستخانه برود و به بیند

نوروزعلی چه به سرش آمده و چه چیز موجب تاخیرش شده است.

نیم ساعتی نگذشته بود که نوکر برگشت و خبر آورد که او را

پیدا نکرده است.

خان به بالکن آمد، سیگاری روشن کرد و مشغول قدم‌زدن شد.

برایش یقین شد که اتفاقی برای نوروزعلی روی داده است.  
خان، در این افکار بود که مامور پلیس جلوی در آمد و تا چشمش  
به خان افتاد گفت:

– خان، کلانتر فرمودند به اداره پلیس بیائید و ضمانت رعیت  
خودتان را بکنید. اگر ضامن نداشته باشد، ناچار می‌فرستندش به  
بازداشتگاه.

خان از این سخنان بقدری دچار حیرت شد که مدتی نگاهش  
به‌یساول خیره ماند و نتوانست چیزی بگوید:  
بعد به حرف آمده گفت:

– جان من، این بابا دهاتی بی‌دست و پا چه کاری ازش سرزده  
که کلانتر او را نگاهداشته است؟  
مامور جواب داد:

– من چیزی نمی‌دانم. بهتر خواهد بود اگر خودتان تشریف  
بیاورید به اداره پلیس، چون این مرد واقعاً بیچاره است.  
خان، از این ماجرا چیزی به زنش نگفت که مبادا ناراحت شود.  
لباس پوشید و به اداره پلیس آمد.

اول از پنجره نگاهی به اطاق انداخت و دید که نوروزعلی  
بیچاره با چند زندانی دیگر در کنجی نشسته می‌گرید و اشک چشمش  
را با دامن آرخالقش پاک میکند...

خان، احوالات را از کلانتر جویا شده ضمانت رعیت خود را  
کرد و او را به همراه خود به خانه آورد.

نوروزعلی به محض رسیدن به حیاط خان، کنار دیوار چمباتمه  
زد و گریه را از سر گرفت.

خان وارد خانه شد سیگاری روشن کرد و به بالکن برگشت:  
نوروزعلی را پیش خود خواند و گفت:



- نوروزعلی، حالا آنچه را که برسرت آمده تعریف کن، این ماجرای بسیار شیرینی است و جای آن دارد که در کتابها نوشته شود. حالا مفصلا نقل کن، یعنی از همان اولی که نامه را باخود بردی تا وقتی به حبس افتادی...

نوروزعلی به پا خاست، نزدیک تر آمد، اشک چشمش را با دامن قبایش پاک کرد و چنین گفت:

- خان، الهی دور سرت بگردم، مرا به سر بچه‌هایت بگردان، مرا ببخش! من هیچ تقصیری ندارم. یکنفر دهاتیم، من چه میدانم نامه چیست، صندوق چیست، پست کجاست؟

خان، دور سرت بگردم، الهی سرا به سر آن بچه‌های گلرخت بگردان هیچ ضرری ندارد. اگر نمردم و زنده ماندم تلافی می‌کنم. غلطی بود کردم..

چه میشد کرد. اینطوری شد. اینهم خواست خدا بود و می‌بایست می‌شد. من تا دم مرگ نوکر توام..

نوروزعلی ضمن ادای این حرفها جلوتر آمد و خواست تا روی پاهای خان بیفتد.  
خان گفت:

- نوروزعلی، ابدأ دلخور مباش، مگر من چیزی به تو گفتم؟ تو به من چه بدی کرده‌ای تا من ترا ببخشم؟

- خان، قربانت برم، بدی بالاتر از این هم ممکن است. نامه‌را با دست خودم دادم به آن کافر لامصب. آن‌هم گذاشت تو جیبش و راه خودرا کشید و رفت.

- کی کاغذ را گذاشت تو جیبش و رفت؟

- همان روس لامصب، دیگه.

- کجا گذاشت رفت؟

– رفت همان جا که صندوق به در آن نصب بود، داخل آن جا شد و رفت.

خان اندکی مکث کرد و بعد پرسید:

– پس تو کاغذ را توی صندوق نینداختی؟

– چرا که نینداختم؟ تا من نامه را انداختم به صندوق، آن لامصب آمد و نمیدانم چطوری صندوق را باز کرد و نامه را برداشت و برد.

– توی صندوق بغیر از نامه‌ای که تو انداختی کاغذ دیگری هم بود؟

– چرا که نبود، کاغذ زیاد بود. همه آن‌ها را جمع کرد و باخود

برد.

خان به قهقهه خندید.

– نه، نوروزعلی این نشد، باید همه احوالات را از اول تا آخر

نقل کنی نامه‌را چطوری بردی، چطوری به صندوق انداختی و چطوری با روس دعوا کردی؟

نوروزعلی چنین گفت :

– خان، بلاگردان سرت گردم، من کاغذ را که از اینجا بردم،

راست رفتم و رسیدم به نزد دیوانخانه فرمانداری. بنائی را که تونشان

داده بودی پیدا کردم، رفتم در صندوق را بلند کردم. خواستم کاغذ را

توی صندوق بیندازم، نگاهی به کاغذ انداختم و نگاهی به صندوق

حقیقتش ترسیدم از دست من عصبانی شوی.

این بود که دودل ماندم و پیش خود گفتم بیندازم یا نیندازم. علت

دودلیم این بود که یادم رفته بود از تو بپرسم که پس از آنکه کاغذ را به

صندوق انداختم، همان جا بمانم یا به خانه برگردم.

باخود فکر کردم که اگر کاغذ را بیندازم و همینجا کنار صندوق

بمانم تا کی باید همینطوری وایستم.

آخرخان، الهی به قربانت برم، تو خودت شاهد بودی که الاغ را گرسنه وجوجه‌ها را پای بسته گذاشتم و رفتم.

يك مشت آرد آورده‌ام که هنوز همینطوری مانده اینجا. خان فدای سرت کردم، حالا بگو نوکر بیاید این جوآلها را برداریم ببریم تو. برف و باران می‌آید و آرد نم برمی‌دارد. - نه، نوروزعلی تو با آن کاری نداشته باش. بعدش بگو چطور شد؟

- کاغذ را نینداختم. درصندوق را ول کردم و رفتم در گوشه‌ای ایستادم.

اول فکر کردم برگردم بیایم و از تو بپرسم. ولی راستش ترسیدم که از دست من عصبانی شوی و باخودت بگویی که نوروزعلی عجب آدم نفهمی است. عجب آدم خری است. غرض کنار دیوار چمباتمه زدم تا کمی خستگی درکنم. یکوقت دیدم يك بچه ارمنی که سنش دوازده، سیزده میشد آمد و یگراست رفت به طرف صندوق، درصندوق را بلند کرد و کاغذی مثل همان که تو به من داده بودی، انداخت توی صندوق. درصندوق را انداخت و راه خود را کشید و رفت.

هرقدر آن بی‌انصاف را ازپشت سر صدا زدم که پرسم کاغذ را درصندوق گذاشته کجا میروی، نمیدانم زبانم را حالی نشد یا چطوری که جوابی به من نداد، ناکس حتی برنگشت که نگاهی به من بکند. هنوز بچه ارمنی دور نشده بود که يك زن روس با قدمهای تند پیش آمد. او نیز کاغذی انداخت و راه خود را کشید و رفت.

حالا دیگر من کمی به خود دل دادم و با خود گفتم معلوم میشه کاغذهائی که به صندوق انداخته میشود، باید همان تو بماند. بسم الله گفتم، به خود جرأت دادم، پیش رفتم، درصندوق را بلند کردم و کاغذ

را انداختم. میخواستم برگردم بیایم به خدمتتان، ولی هنوز چند قدمی از صندوق دور نشده بودم، که همان روس آمد کنار صندوق. من اول خیال کردم که او هم می خواهد کاغذ بیندازد. ولی یعد فهمیدم که نه! لوطی فکر دیگری دارد. از طرف راست دستش را برد توی صندوق. من فی الفور حالیم شد که حریف می خواهد کاغذ را کش برود.. خان، خیلی در دسترتان دادم، مرا می بخشی، به نو کسر بگو بیاید مرا راه بیندازد، دیروقت است به ده نمیرسم.

– ای بابا، حالا مگه میگذارم بروی، بگو به بینم بعدش چی

شد؟

– خان، دور سرت بگردم، یتیم – پسر هام فدای تو باشند. الهی يك روز از عمرم بی تو نباشد. بلی، يك وقت دیدم که حریف بایشرمی یواشکی کاغذها را از صندوق در آورد. آنها را دسته کرد و زد زیر بغلش. در صندوق را بست و تا خواست برود، من زود جلو دویدم، از بازویش گرفتم و نگذاشتم در بره. گفتم: آهای، کاغذها را کجاداری میبری؟

مگر مردم کاغذهاشان را برای تو اینجا انداخته اند؟ بی حرف و کلام و تا آبرویت نرفته کاغذهای مردم را بگذار سر جاش!  
– گفتم: هنوز نوروز علی نمرده تا تو بتوانی کاغذ اربابش را ببری. این کارها خوب نیست. آدم به مال دیگران چشم نمیدوزد. مگر در شریعت شما دزدی را گناه ننوخته اند؟ خان مرا به سر بچه هایت بگردان، مرخصم کن بروم. دیروقت است. هوا دارد تاریک میشود.  
– حالا چه عجله داری، میروی، بعدش چطور شد؟

– بینم در کجاش بودم...

آهای، پسر مواظب باش، الاغ نهالها را می شکند...  
نوروز علی تا خواست به طرف الاغ بدود، خان مانع شد.

– به بینم کجای صحبت بودم. هر قدر اصرار و التماس کردم که اربابم مرا میکشد. اقلا کاغذ اورا به من پس بده، گفتم نمیدهم که نمیدهم. دیدم که حریف خیال فرار دارد. خون به کله ام زد. دودستی از شانه های کافر گرفتم و طوری از رو بر زمین انداختم که از شدت برخورد دهانش خونین شد. بعد از دیوانخانه فرمانداری ریختند و مرا به باد کتک گرفتند و بعد بردند و به حبس انداختند.

الهی، قربان قدمهای تو بگردم. اگر تو نبودی حالا خیلی وقت بود که مرا فرستاده بودند سبیری، چونکه آنجا غیر از من چند نفر زندانی دیگر نیز بود که به من گفتند آن روس مأمور دولت است.

دیگه ... من چه کار میتوانستم بکنم؟

خان، فدای سرت برم، حالا تو بگو گناه از کیست؟

خان مدت زیادی قاه قاه خندید.

هوا تاریک شده بود. نوروزعلی با شکم گرسنه جوالهای خالی

آرد را به پشت الاغ گرسنه انداخت و راهی ده خود شد.

سه روز بعد، از ایروان به خان تلگراف رسید که « نامه واصل

شد، اتاقها آماده است » خان عازم ایروان شد.

یکماه و نیم بعد نوروزعلی را به دیوانخانه آوردند و به جرم

توهین به مأمور دولت در حین انجام وظیفه، سه ماه زندانی بریدند. اما

نوروزعلی گناه خود را به گردن نگرفت. این خبر تنها بعد از سپری

شدن سه ماه مدت زندانی نوروزعلی در ایروان بگوش ولی خان رسید.

ولی خان وقتی این خبر را شنید اندکی در فکر فرو رفت.

## اوستا زینال

به ارمنی موغدوسی آگوپ، از پسر بسزرگش تلگراف رسید که از تفلیس حرکت کرده است. این جوان مدت چهارسال و نیم در دارالفنون مسکومشغول تحصیل بوده و اکنون که تحصیلاتش را پایان داده بود، داشت به وطنش برمی گشت. در مدت این چهارسال و نیم، او تنها سه بار بدیدن والدین خود آمده بود.

این خبیر، موغدوسی آگوپ، زنش و پسر کوچکش را فوق العاده خوشحال کرد. بعد از سه سال دوری، دیدار با فرزندی که دارالفنون را تمام کرده خوشبختی بزرگی بود.

موغدوسی آگوپ، دست زنش را گرفت و مشغول سرکشی اتاقها شد. زن و شوهر صلاح بر این نهادند که تختخواب مهمان عزیز خود را در اتاق کوچک قرار دهند. در اتاق کوچک دیگری که وصل همین اتاق بود، میز تحریری بگذارند تا اتاق کار مهمان باشد. اتاق بزرگ را مفروش سازند و بصورت سالن و مهمانخانه در آورند. اتاق چهارم هم اتاق غذاخوری باشد. اتاق پنجم را باستراحت خود اختصاص دهند و اتاق ششم از آن پسر کوچکشان باشد.

اتاقها هیچ کم و کسری نداشت. کاغذ دیوارها نونوار و تمیز

بود. تخته فرش اتاقها تازه رنگ خورده بود، ولی چیزی که بود چندروز پیش از این، در نتیجه باران شدیدی که باریده بود، گچ کاری قسمتی از سقف اتاق مهمانخانه در نزدیکی قلاب چراغ به سمت پنجره فرو ریخته بود.

موغدوسی آگوپ و زنش چنین صلاح دیدند که بنائی بیاورند تا قسمت ریخته سقف را مرمت کند.

موغدوسی انتظار آمدن پسرش را به این زودیها نداشت. زیرا پسرش هنگام حرکت از مسکو نوشته بود که در تفلیس دو هفته مهمان دائی خود خواهد بود.

رطوبت باران هنوز از قسمت فروریخته سقف نرفته بود و موغدوسی آگوپ در نظر داشت که بعد از خشک شدن سقف، به تعمیر آن اقدام کند و مسلماً اگر قبلاً خبر می داشت که پسرش باین زودی می آید، پیش از وقت سقف را تعمیر میکرد.

از تفلیس تا اینجا سه روز راه است. آگوپ و زنش تصمیم بر این نهادند که هر قدر ممکن است زودتر اوستائی بیاورند تا کار تعمیر سقف را دوروزه انجام دهد.

موغدوسی از خیلی وقتها پیش میدانست که در همسایگی آنها بنا و گچ کار ماهری بنام اوستا جعفر زندگی میکند. موغدوسی بخانه اوستا جعفر رفت. در زد و سراغ اوستا جعفر را گرفت. زنی با پای برهنه بیرون آمد و گفت که اوستا جعفر در خانه محمد آقا مشغول کار است و غروب خواهد آمد.

موغدوسی کمی ناراحت شد. زیرا امید چندانی به پیدا کردن اوستای دیگر نداشت و از طرفی هم نمیخواست تا فردا منتظر بماند. زیرا تعمیر سقف و گردگیری اتاقها یکروزه ممکن نبود.

موغدوسی آمد و درد خود را با همسایه مغازه خود حاجی رسول

در میان نهاد. حاجی رسول، اوستا زینال را که به تازگی از ایران آمده بود، به موغدوسی معرفی کرد.

کسی سراغ اوستا زینال فرستاند. آمد و در عهده شد که با روزی دو منات اجرت، سقف خانه موغدوسی را تعمیر کند. بشرط اینکه همین امروز کار را شروع کند و تا فردا عصر پایان دهد و ضمناً گچ و خاک اتاق را نیز پاک کند. موغدوسی آگوپ قول داد که اگر اوستا زینال کار را بموقع انجام دهد، علاوه بردستمزد، شش ذرع و نیم نیز ماهوت به او بدهد، یکساعت و نیم بعد، اوستا زینال با شاگرد خود قربان در خانه موغدوسی آگوپ حاضر بودند. او خورجین خود را در بالکن گذاشت، داخل اتاق شد. نگاهی به سقف انداخت و آنگاه رو به موغدوسی آگوپ کرد و گفت:

– ارباب، میترسم تا فردا عصر نتوانم تمامش کنم.

موغدوسی آگوپ جواب داد که این کاری نیست که نشود تا فردا عصر انجام نداد.

اوستا باز نگاهی به سقف انداخت و افزود که امروز تا عصر میتوان گچ را الک کرد، چوب بست ساخت ظرف و ظروف حاضر کرد که همه اینها کلی وقت میگیرد.

موغدوسی آگوپ قول داد که همه اینها را در عرض یکساعت فراهم کند و از اوستا زینال خواهش کرد که سعی کند کار را جلو ببرد. موغدوسی آگوپ پول به قربان داد و گفت تا یک بار گچ بخرد بیاورد و بعد خودش با زن و پسر کوچکش شروع به انجام فرمایشات اوستا کردند.

اوستا زینال در بالکن نشست و چپق خود را در آورد و چاق کرد. موغدوسی آگوپ بکمک پسر کوچکش نردبان را از حیاط با تاق

آوردند.



زن موغدوسی يك بسته سیگار با يك قوطی کبریت آورد و پیش اوستا زینال گذاشت.

موغدوسی و پسرش چند پارچه تخته بزرگ و کوچک نیز از حیاط به اتاق آوردند.

به دستور اوستا زینال، موغدوسی و پسرش نردبان دیگری نیز از همسایه گرفتند و آوردند.

ساعتی بعد، الاغ بارکشی وارد حیاط شد.

خرکچی با سروروی آغشته به گچ، از یکطرف و شاگرد اوستا از طرف دیگر جوالها را بغل کرده و از پشت الاغ گرفتند و بداخل اتاق آوردند و گچها را در گوشه‌ای ریختند.

خرکچی جوالهای خالی را پشت الاغ انداخت، سیخونکی حواله حیوان کرد و از حیاط بیرون رفت.

اوستا زینال چپش را کشید و خاکسترش را خالی کرد، به پا خاست و بالاپوش نیم‌دار خود را که از ماهوت بدلی بود در آورد، تا کرد و در گوشه‌ای نهاد و از زن موغدوسی الك خواست.

وقتی الك حاضر شد، قربان در گوشه‌ای نشست و مشغول الك کردن گچ شد.

موغدوسی آگوب به کمک اوستا زینال یکی از نردبانها را به يك دیوار اتاق و دیگری را به دیوار مقابل تکیه دادند.

اوستا زینال یکی از درازترین و محکم‌ترین تخته‌ها را برداشت و در قسمت بالا، میان پله‌های دو نردبان خرك گذاشت.

بعد، به بالکن آمد، يك عدد سیگار برداشت و روشن کرد و روبه موغدوسی آگوب کرد و پرسید:

– ارباب، این اتاقها را کدام اوستا ساخته است؟

موغدوسی آگوب جواب داد که نمی‌داند کدام اوستا ساخته،

زیرا اتاق‌ها را پدر او بنا کرده و او بنائی را که اتاق‌ها را ساخته نمی‌شناسد.

اوستا زینال کلاهش را برداشت و از توی آن عرقچین کثیفی را درآورد و بر سر کچل خود گذاشت. کلاهش را روی درگاهی پنجره جا داد و دومرتبه از موغدوسی آگوپ پرسید:

– ارباب، آن پسر که از روسیه برمیگردد، چند سالش میشه؟  
موغدوسی آگوپ جواب داد:

– پسرش که از روسیه برمیگردد، بیست و چهار سالش میشه و از اوستا زینال تمنا کرد که کمی سرعت عمل<sup>۱</sup> به خرج دهد.

– ارباب، هیچ ناراحت مباش، چرا خودخوری میکنی؟ من باید خیلی دست و پا چلفتی باشم که نتوانم اینکار را تا فردا ظهر تمام کنم. بعد کمی به فکر فرو رفت و روبه‌قربان کرد و گفت:

– قربان، خوب شد یادم آمد، زود باشو، معطلش نکن، بروخانهٔ ما، يك لکن سفالی و يك كوزه سفالی هست آنها را بردار و بیار. يك آبخوری هم با خودت بیار.  
قربان یا اللهی گفت و بلند شد.

گچ لباسش را پاك کرد، کفش‌هایش را پوشید و سلانه – سلانه راه افتاد.

موغدوسی آگوپ به اوستا زینال گفت که:

– همه این چیزها درخانه هست و هیچ لازم نیست که برای آوردن آنها زحمت ببخودی متحمل شد و وقت را از دست داد.  
اوستا زینال اول نتوانست جوابی بدهد و بعد از آنکه ته‌سیگارش را بگوشه پنجره فشار داده و خاموش کرد گفت:

– ارباب، هیچ عیبی ندارد، هم الان قربان می‌رود و آنها را می‌آورد.

پس از آن، اوستا زینال خم شد و از میان پنجره به دقت مشغول  
ورانداز کردن پائین شد و از موغدوسی پرسید:

- ارباب، توحیاط آب جاری هست؟

موغدوسی آگوپ جواب داد:

- جوی آبی که می بینی همیشه توش آب جاری است.

اوستا زینال «چه بهتر»، گفت و مشغول باز کردن شال خود شد.

موغدوسی آگوپ پیش زنش رفت.

زن از او پرسید که اوستاها چه کار دارند میکنند.

موغدوسی آگوپ جواب داد که چشمم از اینها آب نمیخورد

چون که از جاشان تکان نمی خورند.

یک ساعت ونیمی گذشته بود که قربان بر گشت، کوزه و لگن و

آب خوری و یک لولهنگ با خود آورده بود.

اوستا زینال شال کمرش را باز کرد و به قربان گفت که آب بیاورد

و گچ بگیرد.

قربان به ایوان آمد و کوزه را برداشت و پائین آمد، کوزه را با

آب جوی پر کرد و بر گشت.

اول آب در لگن ریخت و بعد چند مشت گچ به آن اضافه کرد.

اوستا زینال آرخالق خود را در آورده تا کرد و گذاشت توی

در گاهی پنجره به ایوان آمد، از توی خورجین ماله را در آورد و دومرتبه

به اتاق باز گشت.

«یا علی» گفت و پا به نردبان نهاد و روی تخته بند ایستاد.

قربان گچ را بهم زد و تا پله چهارم نردبان بالا آمد. لگن گچ

را بالای تخته گذاشت و خودش پائین آمد.

اوستا زینال «بسم الله» گفت، با دست چپ مقداری گچ برداشت،

بر روی ماله نهاد بسقف اتاق مالید و مشغول ماله کشی شد.

موغدوسی آگوپ دید که کار بالاخره شروع شده، اندکی تسکین یافت. حتی زنش از کثرت خوشحالی به اوستا زینال چائی تعارف کرد. اوستا زینال در مورد چائی رضایت داد و ضمناً خواهش کرد که سیگار و کبریتی هم به او بدهند.

چون که قربان دستهایش آغشته به گچ بود و این کار را نمیتوانست، موغدوسی آگوپ فوراً سیگار و کبریت به اوستا زینال داد. اوستا سیگاری چاق کرد و در حالیکه کار ماله کشی را ادامه میداد، پرسید:

– ارباب، پسرت چند سال درس خوانده؟

موغدوسی جواب داد که چهارده سال درس خوانده.

– ماشاءاله؛ هزار ماشاءاله، در اینصورت ارباب باید خیلی زیاد کتاب خوانده باشد؟

– حرفی نیست؛ زیاد خوانده.

– ماشاءاله؛ هزار ماشاءاله، در اینصورت ارباب خطش هم باید

خیلی خوب باشد؟

موغدوسی آگوپ پرسید:

– چطور یعنی خطش؟

– یعنی قلمش، نوشته اش.

– البته، خوب است.

اوستا زینال ماله را روی تخته بند گذاشت و سیگار خساموش خود را دومرتبه روشن کرد. در جای خود چمباتمه زد و چنین ادامه داد. – ارباب، هزار دفعه هم که خوب باشد، میتوانم قسم بخورم که نظیر خط درس خوانده های ما نمیتواند باشد.

قسم به خدائی که هر دوی ما را خلق کرده، من برادرزاده ای در وطن دارم که ۱۳-۱۴ سالش میشه. نکته خیال کنی که زیادی درس خوانده،

خبر، تنها هفت - هشت سالی به مسجد رفته و گلستان را فقط تا باب دوم آن خوانده. با وجود این، بیا و خطش را تماشا کن. خدا ببخشد. خدا به خاطر جلالتش داغ پسر بدلت نزنند که بیچاره‌ای.

موغدوسی آگوپ چیزی نگفت تا شاید اوستا زینال صحبت را مختصر کند و مشغول شود.

قربان متوجه شد که گچ داخل لگن سفت و غیر قابل مصرف شده از نردبان بالا رفت، لگن را پائین آورد. گچ سفت شده را خراشیده به زمین ریخت و دو مرتبه گچ گرفت. بالا رفت و لگن را روی تخته گذاشت.

اوستا زینال ته سیگار را در گچ فرو برده خاموش کرد، کار را از سر گرفت و به صحبت ادامه داد:

- ارباب، شما چرا پادشاه ندارید؟

موغدوسی آگوپ جوابی نداد و از اتاق بیرون رفت.

ساعتی بعد، دو مرتبه پیش اوستا برگشت. دید که اوستا زینال از تخته بند پائین آمده، قربان آب میریزد و اوستا دست‌هایش را می‌شوید. موغدوسی از اوستا زینال علت تعطیل کار را پرسید و جواب شنید که وقت نماز ظهر می‌گذرد. هم الان برای ادای نماز می‌رود و بلافاصله برمی‌گردد و کار را تمام می‌کند.

یکساعت و نیم بعدش اوستا زینال بالای تخته بند رفت و قربان گچ ساخت.

موغدوسی تا دید اوستاها کار را شروع کردند، پیش آنها آمد ولی برای اینکه اوستا زینال دست از کار نکشد و سرگرم صحبت نشود؛ در اتاق جلوی نشست.

موغدوسی صفحه روزنامه را گرفته بود و میخواست نگاهی به

تاریخ حرکت قطار بیندازد و بداند که پسرش با کدام ترن عازم وطن خواهد شد و کی خواهد رسید.

در این میان صدای اوستا زینال بلند شد که میگفت:

– قربان گج بگیر...

موغدوسی با خود اندیشید:

اگر ترن ساعت پنج صبح از تفلیس حرکت کند، عصر به ایستگاه آلمالی خواهد رسید.

باز صدای اوستا زینال شنیده شد که میگفت:

– قربان، تو تقلیدت به کیست؟

موغدوسی پیش خود می اندیشید: ترن عصر فردا در ایستگاه

قورتلار خواهد بود و با این حساب، ما باید ترن ساعت ۹ فردا نه، پس فردا را منتظر باشیم.

صحیح اوستا زینال اینطوری ادامه یافت:

مسلمانان ولایت شما بر پدرم لعنت، اگر کوچکترین وجه شبیهی

به اسلام داشته باشند، می بینی، همین آقا صادق بی ناموس شما! هفته

پیش تو خانه اش کار می کردم. ملعون ثروتش از حد و حساب گذشته،

بهش میگویم آقا صادق! برادر اینهمه ثروت را واسه ی چسی جمع

کرده ای؟ چرا به زیارت کربلا نمیروی؟ بی حیای بی حیا زاده، به دوازده

امام قسم می خورد که امکانش را ندارم. چرا امکانش را نداری؟ لوند؟

چرا امکان ساختمان کردن را داری؟ چرا امکان نگهداری اسب

در خانه را داری؟ چرا میتوانی ردای ماهوت به پوشی، سه تا زن

بگیری؟ تو دیگر چه چیز از ارمنی کم داری؟ ما حصل قربان، مسلمانان

ولایت شما فوق العاده بی غیرتند، گج بده...!

قربان که داشت از پله های نردبان بالا میرفت جواب داد:

– اوستا خدا پدرت را بیامزد، آقا صادق چه تقصیری دارد،

او چه کار از دستش برمی آید؟ باید امام خودش شخص را بخواند.  
اگر امام نخواهد مگر میشود به زیارت رفت؟

اوستا زینال با لحن عصبانی و به صدای بلند گفت:

– جانم برو پی کارت، حرفهای چرند نگو یعنی چه که باید امام  
خودش بخواند؟ اگر آدم محبت امام را بدل نداشته باشد، دیگر امام  
چه کار دارد که این نوع ملعون‌ها را بخواند. برای امام چه اهمیتی  
دارد که احمق‌هایی چون آقا صادق به زیارتش بروند یا نروند؟  
قربان لگن گچ را بالاتر برد و گفت:

– اوستا، تو هر چه میخواهی بگو، اگر امام کسی را نخواهد  
زیارت رفتنش محال است.

اوستا زینال نگاه خشمناکی به قربان انداخت، روی تخته بند  
چبانه زد، سیگاری روشن کرد و در حالیکه از دست‌وبازوی خود  
نیز کمک می گرفت گفت:

– به بین، منو که می بینی، بنای نداری بیش نیستم. بغیر از يك  
ماله و يك خورجین چیزی در بساط ندارم. چونکه من از آن اولش هم  
در فکر مال دنیا نبوده‌ام. چونکه گفته‌اند مال دنیا به دنیا ماند. خداوند  
تعالی در قرآن مجید خود فرمود « جهان ای برادر نماند بکس... ».  
خدا مردگان ترا نیز رحمت کند، مرحوم پدرم حاجی حیدر زنجانی،  
یکی از معتبرین زنجان بود و برای خود نیز مال و مکننت خوبی انداخته  
بود. وقتی او مرد، من دوازده سالم بود. خواستند برای من زن بگیرند.  
این فکر را بیش از همه عمویم کربلای غلامعلی داشت و میخواست  
دخترش را بمن بدهد. دختر، البته يك کمی كوچك بود... پسر لگن  
را بردار گچ بگیر. دخترك شش یا هفت سالش میشد. من گفتم اگر  
از چوبه دار هم آویزانم کنند، تا چهارده معصوم را زیارت نکنم، زن  
نمی گیرم. گفتم که دخترك کم سال بود. هر چند عمویم با زیارت رفتن

من مخالف نبود، ولی حس می‌کردم، نظر اصلی او این است که من اول زن بگیرم و بعد به زیارت بروم. گفتم والله، بالله می‌خواهید بکشیدم و می‌خواهید گرسنه بگذارید، باید بروم.

موغدوسی آگوپ وارد اتاق شد و دید که اوستا زینال بالای تخته بند چمباتمه زده و سرگرم صحبت است. موغدوسی اخمهایش را توهم کرد، سرش را بطرف بالا برد و دو دستش را به طرف اوستا زینال دراز کرد و گفت: - اوستا زینال ترا به خدا به کارت برس. بلکه تا فردا عصر تمامش کنی. اگر تا فردا تمامش نکنی، ناچار کار ناتمام خواهد ماند. پس فردا صبح زود میهمانان وارد میشوند. اوستا زینال برخاست، ماله را برداشت، گج را که سفت شده بود دست مالید و به قربان گفت:

- قربان، گج بگیر.

و بعد رو کرد به موغدوسی آگوپ و گفت: - آخه از باب من چه خاکی به سرم بریزم؟ این نوع احمقها پاک آدم را دیوانه میکنند. مگر می‌دارند آدم سرش را بیندازد پائین و کارش را بکند؟ موغدوسی آگوپ، با اخمهای توهم، رو به اوستا زینال کرد و گفت:

- آخر پدر آمرزیده‌ها، شماها آمدید اینجا کار بکنید یا دعوا راه بیندازید؟ اگر بنا باشد که شماها دعوا کنید، آنوقت کار را کی باید تمام کند؟

اوستا زینال به طرف موغدوسی برگشت، با ماله‌ایکه در دست داشت دوبار به سینه خود کوبید و گفت:



- کار را من انجام خواهم داد، من . چرا خودتان را ناراحت میکنید؟ وجودت سلامت. اینهم شد کار که من نتوانم تا فردا تماش کنم؟ مگه من مرده‌ام که تو کارت ناتمام بماند؟ اگر کارت را تا فردا تمام نکردم، حتی يك قپك هم ازت نمی‌گیرم.

- خوب اوستا زینال، گرفتم که تو يك قپك از من نگرفتی، ولی چه چاره کنم، اگر کار ناتمام بماند و مهمانان خانه را با این وضع به‌بینند؟ - ارباب، ابدأ ناراحت نباش! خدا کریم است، امیدت به‌خدای لاشریک باشد که زمین و آسمان را از هیچ آفرید. چرا بیخودی ناراحت میشوی، اگر لطف خدا شامل حال باشد، اینکه چیزی نیست. اگر ده برابر آن هم باشد، دريك دقیقه تماش میکنم. اگر هم شامل حال نشد، آن وقت من چه گناهی دارم. قربان گچ بگیر...

ساعتی به غروب مانده بود که اوستاها دستهایشان را شستند و از کار درآمدند. از شش قسمت ریخته‌سقف، فقط يك قسمت آن درست شده بود.

وقتی اوستاها میخواستند بروند، موغدوسی آگوب از آنها خواهش کرد که صبح زودتر سر کار بیایند.

اوستا زینال، درمقابل خواهش موغدوسی این جواب را داد:  
- ارباب، خودت را ناراحت نکن، خدا کریم است.

صبح تازه دمیده بود که اوستا زینال و قربان راه‌خانه موغدوسی را درپیش داشتند، اوستا زینال به قربان میگفت:

- قربان، من قصداً ترا این قدر زود صدا زدم تا کمی زود بجنبیم و کار این مرد را تماش کنیم. اگر نتوانیم تماش کنیم، شرمنده خواهیم شد. چونکه، اول از اینکه این مرد پسرش از مسافرت می‌آید و چه بسا مهمان داشته باشد. دوم اینکه، قول داده‌ایم. مرد آن است که بگفته‌خود عمل کند و سوم از اینکه از حاجی رسول بد میشه. این مرد در ولایت

برای خود سری میان سرها دارد.

قربان اول چیزی نگفت ولی پس از مدتی اظهار داشت:

– خوب، اوستا، تو این کار را به مقاطعه گرفته‌ای که امروز عصر تمامش کنی، حالا آمدم و کار تمام نشد، آنوقت چطوری میشه؟ نکته ارمنی از بابت دستمزد اذیتمان کند؟

– برادر، ترا به حضرت عباس حرف مفت نزن، چیزی میگوئی که مرغ پخته خنده‌اش میگیره. چطور یعنی آمدم و تمام نشد؟ این کار عرض و طولش چیه که نتوانیم تمامش کنیم؟

– آخه اوستا، منکه نگفتم تمام نمی کنی، گفتم آمدم و تمام نشد..  
– برادر، ترا به امام حسین، مردم را به خودت نخندان.

اوستاها، بخانه موغدوسی آگوب رسیدند و نیم ساعت بعد، اوستا زینال بالای تخته‌بند بود. قربان مشغول ساختن گچ‌شد و سر صحبت را اینطوری باز کرد..

– اوستا، این ارباب آدم خوبی به نظر میرسد.

– اوستا زینال که با دست راستش گچ از لگن بر میداشت گفت:  
– درخوبیش که حرفی نیست. ولی چه‌فایده، خدا به‌راه راست هدایتش کند.

– اوستا، من از یک چیز ماتم میبرد. این چطوری است که ارمنیها چیز به این آشکاری را نمی‌بینند. اینها چرا بر نمیگردند تا موسورمان شوند؟

اوستا زینال ماله گچ‌دار را بسقف کشید و گفت:

– قربان، اینها همه جزو اسرار است. سردر آوردن از آنها مشکل است. اینها همه حکمتش پیش خداست. حالا تو فرض کن که همه ارمنی‌ها برگردند و مسلمان شوند، پس آنوقت خدا جهنم را برای کی آفریده و کی را باید آنجا بفرستد؟

این کارها، همه راز و حکمتی دارد و گرنه ارمنیها خودشان خوب میدانند که مذهب ما از مذهب آنها بهتر است. خدای عزوجل...  
- اوستا، میان حرفت شکر. حالا گفتم که موسورمان نشوند، معلوم نیست اینها چرا از گوشت خوک اکراه ندارند.

اوستا زینال ماله را گذاشت روی تخته‌بند و چپش را برداشت و مشغول چاق کردن آن شد و به صدای آهسته گفت:

- من میگویم ارمنیها خودشان هم خوب میدوند که گوشت خوک لذتی ندارد. اما حیف که گردن‌گیرشان شده و نمی‌توانند از آن دست بردارند. چه کار کنند بیچاره‌ها؟ آدم خوراک آدم می‌خورد و حیوان خوراک حیوان و آنگهی حکمت همه اینها پیش خداست. بیا، لگن را بردار گچ بگیر. قربان از نردبان بالا میرفت زیر لب زمزمه میکرد:  
- آری، آنجا که از بل صراط باید گذشت، تماشا شئه...

اوستا زینال پکی به چپ زد و ادامه داد.

- قربان میدونی؟ اصل کار در اینه که انسان راه حق را پیدا کند کسبیکه راه حق را شناخت، کسبیکه خدای تعالی را...  
موغدوسی آگوپ وارد اتاق شد و بی گفت و شنود به اوستا زینال خیره مانده. اوستا زینال رو کرد به موغدوسی و پرسید:

- آهای، ارباب! ترا قسم میدهم به آن انجیل. بگو به بینم در آن زهر مار چه لذتی دیده‌اید که آنرا می‌خورید؟  
موغدوسی آگوپ با عصبانیت دستهایش را بالا گرفت و بصدای بلند گفت:

- مرد، بگو به بینم تو آمده‌ای اینجا ملاتی کنی؟  
- ارباب، دردت بجانم، اینکه جوشی شدن نمی‌خواود، حرفی بود به دهانم آمد و پرسیدم. قربان گچ بگیر! موغدوسی آگوپ دیگر چیزی نگفت. اوستا زینال چپش را روی تخته‌بند گذاشت، ماله را برداشت

و مشغول کار شد.

موغدوسی، اول خواست کار را ناتمام بگذارد و حساب اوستا زینال را بکند و راهش بیندازد. اما زنش راضی نشد و گفت «در این فرصت کم تو از کجا میتوانی اوستای دیگری گیر بیاوری و کار سقف را تا عصر امروز تمامش کنی. حالا دیگه صحیح نیست کار را ناتمام گذاشت. نمی‌بایست دست میزدیم و حالا که دست زدیم، باید تمامش کنیم».

زن و شوهر صلاح بر این نهادند که موغدوسی آگوپ، پیش حاجی رسول برود و احوالات را بازگو کند و از او خواهش کند که یا خودش بیاید و یا یکی دیگر را بفرستد پیش اوستا زینال و به او تأکید کند که از مزد مقرر يك منات هم بیشتر بگیرد، بشرط اینکه کار را تا عصر تمام کند. موغدوسی آگوپ پیش حاجی رسول رفت و درد دل خود را بازگو کرد. حاجی رسول به ظاهر از رفتار اوستا زینال اظهار نارضائی کرد و به پسرش گفت که فوراً برود و باین فلان فلان شده بگوید که اگر تا امروز عصر کار را تمام نکند، نه مزدی دریافت خواهد کرد و نه منبعت توصیه او را بکسی خواهد کرد. نیم‌ساعتی گذشت، پسر حاجی برگشت آمد و جواب آورد که اوستا زینال به قبر پدرش قسم خورد که حاجی ابداً ناراحت نباشد. اگر لطف خدا شامل حال باشد، تا عصر کارسقف را یکسره خواهد کرد و اگر نتواند حتی يك قبك هم مزد نمی‌خواهد.

موغدوسی آگوپ در برابر این حرفها ساکت ماند و سرش را پائین انداخت و میخواست از دکان خارج شود که حاجی رسول او را صدا زد و گفت:

– موغدوسی عزیز، کجا میخواهی بروی، بیا بشین کمی صحبت کن به بینم چه خبر است. از جنگ و این چیزها چه میگویند؟

- موغدوسی، جلو در دکان ایستاد و جوابی نداد، ساعتش را از جیب در آورد و نگاهی به آن انداخت، بعد سر جایش گذاشت و گفت:  
- حاجی، کمی کار دارم، اول باید به بازار بروم و بعد هم بخانه برگردم و به بینم اوستاها دارند چه کار میکنند.

- بابا تورا به مذهبیت زیاد سخت بگیر. معلوم میشه حرفهای مرا پاک شوخی به حساب آوردی. من به اوستا زینال سفارش کردم و او هم به من قول داد و دیگه هم نمیتواند زیر قولش بزند. خاطرت جمع باشد. بیا بشین تا کمی صحبت کنیم.

- حاجی، راستش من چشمم از این اوستاها آب نمیخورد میترسم کار را ناتمام بگذارند.

- بابا، ترا به آئینت حرف مفت نزن، بیا بشین.

پسر حاجی رسول چهار پایه‌ای را برای نشستن موغدوسی پیش کشید.

موغدوسی نشست و حاجی رسول باز شروع کرد به اطمینان دادن موغدوسی که اوستا زینال از آنها نیست که زیر قولش بزند و که او اوستا زینال را خیلی وقت است که میشناسد و که اوستا زینال مرد مؤمن و متدینی است و که غیرتمند و درستکار و کارآمد و باهوش و عاقل و فوق العاده وفادار است و که تا به امروز یکدفعه هم نمازش به قضا نرفته است ..

در همان موقع اوستا زینال با قربان این مکالمه را داشت.

- قربان، این ملت ارمنی را می بینی؟ میخواهی صد هزار بار به امام و به پیغمبر قسم یاد کن و آیه قرآن بخوان، هیچوقت حرف ترا باور نخواهند کرد. بگولامصب اباجد اینجا چه کاری هست که تو بحرف من اعتماد نمیکنی و حاجی رسول را واسطه قرار میدهی. بیا لگن را بردار گچ بگیر!

قربان درحالی که از نردبان بالا میرفت جواب داد.  
 - اوستا، کسیکه منکر خدا و لامذهب باشد، باوراندن آن کار  
 مشکلی است.

قربان دست برد و کوزه را برداشت تا برای ساختن گچ آب  
 بریزد که دید کوزه خالی است.

کمی که دقت کرد، متوجه شد که آب کوزه بکلی رفته، اینطرف  
 و آنطرف کوزه را خوب و رانداز کرد، معلوم شد کوزه از پهلو ترك  
 برداشته.

قربان رو به اوستا زینال کرد و پرسید:  
 - اوستا، این کوزه از اولش ترك داشت یا تا زگی ها شکسته است؟  
 اوستا زینال جواب داد:

- نه، کوزه ما سالم بود، نکند تو شکسته ای؟  
 اوستا زینال از تخته بند پائین آمد، کوزه را به دست گرفت و  
 رو کرد بقربان و گفت:

- قربان، این کوزه مال ما نیست، مال ما کهنه است و کمی هم  
 بزرگتر است.

قربان کمی به فکر فرورفت و بعد با لگن بیرون آمده و با يك  
 کوزه برگشت.

اوستا زینال کوزه را از دست قربان گرفت و بعد مات و متحیر  
 به قربان خیره شد و آنگاه آه عمیقی کشید و گفت:

- قربان، خدا ترا لعنت کند!  
 اینرا گفت و باز نگاهش به قربان خیره ماند.

قربان نیز ساکت و صامت ایستاده بود و به اوستا زینال زل زده بود.  
 اوستا زینال آه دیگری کشید و به همراه آن تکرار کرد.

- قربان، خدا ترا لعنت کند، در کوزه ارمی آب آوردی و گچ

گرفتی و همه جا را نجس کردی. خدا ترا لعنت کند.  
قربان بی آنکه چیزی بگوید، همچنان به اوستا زینال زل زده بود.  
اوستا زینال اخم هارا درهم کرده، دو تف به زمین انداخت و یک  
تف به روی قربان و بعد به حیاط آمد. کنار جوی آب نشست و مشغول  
آب کشیدن دست های خود شد، آنگاه به اتاق برگشت و به قربان گفت  
که اثاث را جمع کند.

از توی در گاهی لباسش را برداشت، تف دیگری بر روی قربان  
انداخت و راه افتاد. قربان هم نادم و خادم سرش را پائین انداخت،  
خورجین را برداشت و پشت سر اوستا راه افتاد.

زن موغدوسی فکر کرد که اوستاها میخواهند ناهار بروند.  
همزمان با آن، حاجی رسول در دکان خود می خواست به  
موغدوسی بقبولاند که اوستا زینال را از مدت ها پیش می شناسد، که  
اوستا زینال مرد مومن و متدین و غیر تمند و فوق العاده هم با وفاست و که  
تا امروز يك دفعه هم نمازش بقضا نرفته است...

آن روز تا غروب، موغدوسی آگوپ، زنش و پسرش نردبانها،  
تخته ها و گچ ها را از اتاق بیرون بردند و اتاق را تمیز کردند.  
موغدوسی، بعضاً نگاهی بسقف ناتمام می انداخت و اوستا زینال  
به یادش می آمد.

آن روز، در خانه اوستا زینال هم زنش تمام لباس های شوهرش  
را شست و سر گرم خشک کردن آنها شد. اوستا زینال لخت و عربان  
در خانه نشسته و منتظر بود تا بعد از خشک شدن لباس ها به حمام برود  
و خودش را نیز آب بکشد.

ساعت نه صبح روز بعد پسر موغدوسی با ترن به زادگاه خود

رسید.

## آزادی در ایران

پشت مسجد محل ما، بر روی سکوی کنار در، مرد پنجاه-پنجاه و پنجساله‌ای می‌نشیند و کسب و کار میکند. شغل او، نوشتن نامه به مسلمانان بی‌سواد و غالباً به غریب‌غریب‌ای ایرانی است. اسم این شخص مشهدی ملاحسن است.

مشهدی را در تمام چهار فصل سال اینجا می‌توان یافت. تابستانها وقتی از کوچه رد میشوی بعضا، مشاهده میکنی که ملاحسن سرش را به گوشه سکو تکیه داده و چرت میزند و بعضا نیز می‌بینی که بکنفر غریبه روی مشهدی چمباتمه زده و او عینکش را روی بینی نهاده، نیم ورق کاغذ مچاله شده را با دست چپ روی زانوی چپ گرفته از پشت عینک به کاغذ خیره شده و به فارسی میخواند. « و در ثانی، اگر از احوالات ولایت بخواهید جويا باشید الحمدالله همگی صحیح و سالم و مشغول دعا گوئی هستیم و هیچ نگرانی نداریم جز دوری و مفارقت شما، چقدر خوب بود اگر خداوند چاره ساز میشد تا بار دیگر شمارا میدیدیم...»

زمستانها وقتی از کنار مشهدی حسن عبور میکنی. می‌بینی که مشهدی حسن خود را در عبا پیچیده و منقلی جلو خود گذاشته و طوری



خم شده ، مثل اینکه می‌خواهد منقل را بغل کند. روز دیگر که از کوچه رد می‌شوی ، باز می‌بینی غریبه‌ای روبروی مشهدی چمباتمه زده و با دستش آهسته منقل را اینور - آنور میکند و مشهدی ملاحسن نامه‌ای را بدست گرفته و دست راستش را در بغل کرده و سر گرم خواندن مکتوب است «... از من به عمو اوغلی کربلای قاسم، دایی اوغلی جعفر، سکینه خانم، عموقیزی کلثوم سلام برسائید. به حیدر و کربلای علی سلام و دعا دارم. از من به مشهدی خلیل، مشهدی اسکندر، حسین، غلامعلی ، مشهدی ذوالفقار و اوستا زینال سلام برسائید. به مشهدی رستم، عمو نجفعلی و بایرام و ارو جعلی و سبزعلی و کربلای اسمعیل و محمد سلام و دعا دارم. به محمد بگو که برادرش مرتضی قلی صحیح و سالم است و در ایروان باغبان باغ حاجی حمید شده، زن گرفته و بچه هم دارد و خیلی دعا و سلام میرساند. بچه چشمش درد میکند، ولی خدا را شکر که خودش سلامت است...»

مشهدی ملاحسن اهل ایران است. ده، دوازده سال پیش از این مشهدی در ایروان هفت-هشت نفر بچه مسلمان را دور خود جمع کرده و مکتب‌داری میکرد. آخرش بچه‌ها یکی - یکی پراکنده شدند، علتش هم این بود که هر بچه‌ای که درسش را حاضر نبود مشهدی حسن بر رویش تف می‌انداخت. چند بار بچه‌ها به پدرانشان شکایت کردند. چندبار پدران بچه‌ها آمدند و بروی ملا تف انداختند. اما اگر بچه‌ها پراکنده نمیشدند، همه اینها را میشد تحمل کرد.

بچه‌ها پراکنده شدند و آنگاه ملاحسن به شغل کتابفروشی پرداخت که هنوز هم بر روی سکوی او چند تا از آن کتابها با جلد مستعمل به چشم می‌خورد.

دو جلد گلستان، چهار جلد جامع عباسی، یک جلد قرآن، دو جلد نصاب بسیار فرسوده، یک جلد ترسل زهوار در رفته و یک جلد

ابواب تازه.

اما مشهدی ملاحسن، در تمام مدت سال بیش از هفت-هشت جلد از این کتابها نمی‌تواند بفروشد و بهمین جهت هم، زندگی مشهدی از راه نامه نویسی تأمین میشود. روزی نیست که سه یا چهار نفر غریبه و دهاتی برای نوشتن نامه پیش مشهدی حسن نیابند. مشهدی از بابت هر کاغذ دو قپک، سه قپک و بعضاً اگر بیفتد یکشاهی می‌گیرد.

اگر صاحب نامه بسیار نदार باشد، به يك قپک هم قناعت میکند بشرط اینکه صاحب نامه کاغذ سفیدش را خودش بیاورد. خدا بدهد برکت، کسب و کار خوبی است. در عالم اسلام هیچ حرفه‌ای رواجش به اندازه نامه‌نویسی نیست. در آناتولی، رد شدن از جلو مسجدها ممکن نیست. در همه جا مسلمانان بر سر یکی دوفتر ملا ازدحام کرده و سرگرم نوشتن نامه‌اند. در تهران، تبریز، ایروان، تفلیس و ماکو نیز وضع به همین منوال است. در گنجه، درسکوه‌های دو طرف مسجدشهر، دوفتر شبیه ملاحسن نشسته‌اند و بیست-سی نفر آدم آنها را احاطه کرده‌اند تا نامه بنویسند، و عملاً رفت و آمد به مسجد غیرممکن است. خدا بدهد برکت.

اما در این میان، تنها این یکی خوش آیند نیست که اکثر کسانی که میخواهند نامه بنویسند، مردمان نदार هستند. زیاد اتفاق افتاده که فعله بیچاره‌ای می‌آید و می‌گوید «مشهدی برای من کاغذ بنویس» مشهدی ملاحسن به محض شنیدن سخن طرف دست راستش را پیش میبرد و میگوید «در آر به بینم چه داری؟» فعله دست به جیب میبرد و دوفپک بیرون می‌آورد. مشهدی می‌گوید «این کم است» فعله قسم می‌خورد که «بیشتر از این ندارد» مشهدی اصرار میکند

که «نه، نمی توانم بنویسم». آخرش فعله راضی میشود که يك فعله دیگر هم پیدا کند و بیاورد.

اینجاست که ملاحسن، اول عینکش را روی بینی میگذارد قلمدان را باز می کند و کمی آب در دوات می چکاند، نوک قلم نی را با انگشت شهادت دست امتحان میکند. بعد، يك ورق کاغذ پستی را از لای کتاب بیرون میکشد و دو قسمت میکند. نصف آنرا دو مرتبه با سلیقه به لای کتاب میگذارد و نصف دیگر را بر روی زانوی چپ خود می نهد. قلم را در دوات فرو میبرد و شروع میکند به نوشتن «صاحباً، قبله گاه! اولاً و ثانیاً...»

اولش دعا و سلام و آخرش «آمین یارب العالمین» و آنگاه روبه مشتری کرده و میگوید «حالا هر حرفی داری بگو تا بنویسم». صاحب نامه بعد از تقریر درد خود قپکها را به ملا میدهد، کاغذ را می گیرد و در جیب بغل خود میگذارد و راه می افتد، تا کسی را که عازم وطن هست پیدا کند و کاغذ را بوسیله او بفرستد.

در سنه ۱۹۰۶ میلادی، روز سیزدهم سپتامبر، مشهدی ملاحسن برای دونفر نامه نوشته بود. نامه اولی را برای کربلائی محمدعلی ساکن قریه عربلر ایران و نامه دومی را به اوستا جعفر تبریزی.

آخ، نامه های پر بلا! شما پاك دنیا را بهم ریختید! ای کاش وقتیکه شما را رقم زد، انگشتانش خشک میشد و مردم را این چنین دچار دردسر نمی ساخت. الغرض بپردازیم به اصل مطلب.

کربلائی محمدعلی دو سال و نیم است که راه غربت پیش گرفته تا پول و پوله بخور و نمیری برای اهل و عیالش به دست آورد. اهل و عیال او عبارتند از مادرش، عیالش و پسر هفت-هشت ساله اش. کربلائی محمدعلی، اوایل عملگی میکرد و هر دو-سه ماه بکبار، سه-چهار منات

خرجی و شش هفت ذرع چیت به خانه اش میفرستاد. سال پیش که جنک ارمنی و مسلمان اتفاق افتاد، کربلائی محمد علی به وطن برگشته بود و چند منات پول هم به همراه برده بود. اما حالا که هفت ماه است دوباره برگشته، تنها یکبار دو منات خرجی به خانواده اش فرستاده است. زنش و مادرش دوبار سفارش کرده اند و دو دفعه هم نامه نوشته اند که از نداشتن خرجی در مضیقه اند و از کربلائی محمد علی کمی خرجی خواسته اند.

در جواب این سفارش ها و نامه ها، کربلائی محمد علی یکبار نامه فرستاده و یکبار هم سفارش کرده که اینجا شلوغ است و کاروبار خبری نیست. کمی صبر کنید، انشاءاله هر وقت آرامش برقرار شد، خرجی خانه را می فرستم.

کربلائی محمد علی شلوغی ولایت را راست نوشته بود. زیرا حقیقتاً هم اینجاها شلوغ بود. ولی این ادعا که از کاروبار خبری نیست دروغ بود.

زیرا روزی نیود که کربلائی محمد علی چهار عباسی، یک منات از عملگی گیرش نیاید.

البته اینرا نمیشد گفت که کربلائی محمد علی به اهل و عیال خویش بیعلاقه بوده و حتی خیلی دلش میخواست که برایشان خرجی بفرسند، ولی مقدورش نمیشد. هر قدر بیشتر تقلا میکرد، باز چیزی تو جیبش نمی ماند.

روزها میگذشت و او با خود میگفت «انشاءاله همین امروزیکی را پیدا میکنم و هیچ هم که نباشد دو منات برایشان میفرستم» اما سرانجام باز موفق نمیشد.

علت اینکه فرستادن پول برای کربلائی محمد علی میسر نمیشد، این بود که خرجش زیاد شده بود، خرجش بخاطر آن زیاد شده بود که

کربلائی به تجویز آئین و شریعت، زن بیوه‌ای را صیغه کرده بود. این زن، خواهر یکی از عمله‌های همکار کربلائی محمد علی بود. اولها او لباسهای کربلائی محمد علی را می‌شست. یکبار، دوستش کربلائی محمد علی را به خانه خود دعوت کرده بود.

چطوری شد که کربلائی محمد علی پروپاچه زن را دید و خوشش آمد و آخر سری هم صیغه‌اش کرد.

کربلائی محمد علی قبلا در یکی از حجره‌های کاروانسرای «آصلان» بیتوته میکرد و قرار بر این نهاده بود که هر ماه يك منات به زن تازه‌اش خرجی بدهد. اما بعدها مثل اینکه علاقه‌اش به‌زنه بیشتر شد که به خانه او نقل مکان داد.

زن تازه کربلائی محمد علی اسمش پری نسا بود. روزی از روزها، کربلائی محمد علی باعجله به‌خانه آمد و خطاب به زن تازه‌اش گفت:

– آهای، پری نسا، مژده بده!

پری نسا با تعجب پرسید:

– مگر چی شده؟

کربلائی محمد علی دو مرتبه تکرار کرد:

– مژده بده!

پری نسا باز پرسید:

– آخه چی شده؟

کربلائی محمد علی باز گفت:

– اگر مژده‌ام را ندهی، نخواهم گفت.

پری نسا به کربلائی محمد علی نزدیک شد، دستش را به دست

خود گرفت و پرسید:

- ترا خدا چه خبر شده؟  
 کربلای محمدعلی باز تکرار کرد:  
 - بخدا اگر مژدگانى ندهى، نخواهم گفت.  
 - خيلى خوب مژدگانيت به گردنم . حالا بگو به بينم چه خبر شده؟

کربلای محمدعلی گفت:  
 - به ایران ما «حریت» داده شده.  
 پرى نسا كمى مكث كرد وبعد پرسید:  
 - گفتى چى داده شده؟  
 - جانم «حریت» ديگه. تا حالا اين راهم نشنیده‌اى؟  
 پرى نسا باز اندكى مكث كرد و با كمى تعجب پرسید:  
 - «حریت» يعنى چه؟  
 کربلای محمدعلی دست زنش را به کنار زد، سرش را یکوری کرده، حالتی ناخرسند به خود گرفت و جواب داد:  
 - خدا پدرت را بيامرزد، من بتو چى بگم. چطوری حالتى کم؟

حالا همه عالم میدانند که به ایران «حریت» داده شده، این را حتى بچه‌هاى تو کوچه هم میدانند . امروز قونسور همه همشهریها را به مسجد خواسته بود. تا پادشاه را بخاطر «حریتی» که به ایران عطا کرده دعا کنند. من هم به مسجد رفته بودم.  
 جمعیت به قدری زیاد بود که جای سوزن انداختن نبود. کربلای حسینقلی هم آنجا بود.

همشهریها همه‌شان بسیار شاد بودند . حقیقتاً هم ما همشهریهای دربدر چه بدبختی‌ها که نکشیده‌ایم. از بس عملگی کردیم ، جانمان درآمد. امامی بینی در روسیه اصلاً فعله وجود ندارد. همه‌اش همشهریهای

بیچاره هستند که اینجا به کار عملگی مشغولند.

پری‌نسا، اگر خدا بخواهد، منبع از این، پول فراوانی در بساط خواهیم داشت. هی می‌گفتی که يك آرخالق از مخمل روسی برایم بخر. حالا دیگر حتماً می‌خرم. خودت شاهد بودی که در آدمم کفاف نمیداد. اما منبع از این، در آدمم بیشتر خواهد شد.

کبلا امامعلی، کبلانوروز، قاسمعلی، اوروج، مهدی بایرام، بقدری خوشحال شدند که چیزی نمانده بود کلاهشان را به هوا پرتاب کنند.

می‌گویند همین فردا، قونسورمه همشهریها را خواهد خواست و میان آنها «حریت» قسمت خواهد کرد.

آی‌جان، آی‌جان... پادشاه ما به سلامت باشد.

ضمن ادای این سخنان کربلای محمدعلی بشکن زد و چرخید. پری‌نسا، با خوشحالی دوباره دست شوهرش را در دستهای خود گرفت.

فردای آنروز کربلائی محمدعلی دیروقت بخانه برگشت و تا چشمش به پری‌نسا افتاد گفت:

— پری‌نسا، جانم قونسور چیزی بهمانداد و گفت که سهم «حریت» شماها را در وطنتان ایران خواهند داد.

پری‌نسا، بشنیدن این سخنان اخمهایش توهم رفت و بعد از اندکی سکوت به شوهرش گفت:

تو داری دروغ می‌گوئی.

— دروغم چی بود، به خدا چیزی نداد.

— خوب نباید هم بدهد. من بختم کجا بود که به ما چیزی ببخشند؟ اینجا نداد تادر وطنتان ایران بدهد و آنهم برسد به آن زن عفریته‌ات.. من بختم کجا بود که اینجا بدهد؟

پری‌نسا بعد از آنکه مدتی از بختش شکایت کرد، چنین گفت:  
 - به بین، کربلای محمدعلی، من این چیزها سرم نمیشه. اگر من زن توام، باید جانت در آید و ازم نگهداری کنی. حالا دو ماه تمام است که من از تو يك آرخالق مخمل خواسته‌ام تو نمبخری که دستم خالی است.

حالا هم شروع کرده‌ای که قونسور سهمی مرا نداد و در وطن خواهد داد. من هیچوقت تحملش را ندارم که سهمی تو نصیب آن زن عفریته‌ات بشه. باید همین امروز، بروی و نامه بفرستی که سهمی ترا برای خودت اینجا بفرستند و به آن عفریته ندهند و گرنه هرچه دیدی از چشم خود دیدی.

کربلای محمدعلی در جواب زنش گفت:

- زن، ترا خدا حرف بیهوده نزن. در وطن هرچه هم بدهند، به مادرم خواهند داد و هیچ امکان ندارد که مادرم سهمی مرا بخودم نفرستد.

مادرم مرا خیلی دوست میدارد و حتماً این کار را خواهد کرد. اوقات تلخ نشه، پاشو يك چیزی بیار بخوریم.  
 پری‌نسا نان را آورد پیش شوهرش گذاشت و خودش رفت و در گوشه‌ای کز کرد.

آخر سری کربلای محمد علی قسم خورد که همین فردا خواهد رفت و به وطن کاغذ خواهد فرستاد که سهمی او را به خودش بفرستند. پری‌نسا اندکی تسکین یافت.

فردا صبح زود کربلای محمدعلی از خانه بیرون آمد. او حیران و بلا تکلیف بود:

از يك سو بدون آنکه علتش را بداند، از پری‌نسا می‌ترسید و از سوی دیگر، از زن اولش تکذبان نیز واهمه داشت. او واهمه‌اش از این



بود که اگر کاغذ به وطن می فرستاد، تکذبان احساس میکرد که شوهرش زن تازه گرفته و سهمی خود را برای او میخواهد.

کربلای محمدعلی، تجدید فراش خود را سخت پنهان میداشت. زیرا روزی که عزم سفر کرده بود، برادران تکذبان تهدیدش کرده بودند که اگر در غربت هوای زن گرفتن به سرش بزنند، می آیند و سرش را می شکافند.

تکذبان هم قسم خورده بود که اگر بشنود که کربلای محمدعلی در غربت زن دیگر گرفته، پابرهنه و سربرهنه راه خواهد افتاد که بیاید و گیس زن تازه را با دو دستش بکند.

کربلای محمدعلی، غرق در افکار خود بود که به جلو در مسجد رسید.

مشهدی ملاحسن تازه از نوشتن نامه او ستا جعفر فارغ شده بود، نامه او ستا جعفر باین مضمون بود:

«اولا... سلام و دعا. وثانیاً آمین یارب العالمین. مادر مهربانم، مدتی است که در اینجا در غربت مشغول کار هستم، مادر مبادا خیال کنی که ترا از یاد برده ام، ولی اگر نمی توانم برایت خرجی بفرستم، از من نرنج. البته سعی میکنم که بفرستم ولی نمیدانی اینجا تا چه حد گرانی است.

اولها که خودم تنها بودم، خرج کم بود و گاه بیگانه یکی دو منات میفرستادم. اما به طوری که خدا می فرماید تنها ماندن بندگان مسلمان کار درستی نیست و این را ملاها نیز گوشزد کرده اند که مسلمان نباید تنها بماند این بود که دور از حضور، به اذن خدا و شریعت پیغمبر، اینجا عیب حضورت نباشد، زنی را صیغه کرده ام. هر چه باشد باز زن است. برای خودش خرج و مخارج دارد. به خدا هر چه درمی آورم، فقط کفاف خرج خانه را میدهد و دیگر چیزی نمی ماند که برای توهم بفرستم و

دیگر اینکه از عوض من روی پسرم را بیوس و به تمام قوم واقربا سلام برسان».

مشهدی ملاحسن تازه از نوشتن نامه فارغ شده بود که کربلای محمدعلی پیش آمد، سلام کرد و گفت:  
 - ملامو، يك نامه هم برای من بنویس.

مشهدی ملاحسن جواب «بچشم» کربلای محمدعلی را داد و به اوستا جعفر گفت که قلم را بردارد و کاغذ را امضا کند. اوستا جعفر جواب داد که بگذار کاغذ خشک شود. من میروم پاکت بخرم وقتی برگشتم امضا میکنم.

اوستا جعفر، برخاست و راه افتاد. کربلای محمدعلی روبروی ملا چمباتمه زد. مشهدی ملاحسن کاغذ اوستا جعفر را به زمین گذاشت. از لای کتاب يك ورق کاغذ درآورد و بعد دست راستش را به طرف کربلای محمدعلی دراز کرد و گفت:

- درآر ببینم چه داری؟

کربلای محمدعلی دست راست خود را آهسته در جیب کرد، سه عدد يك قپکی درآورد و روی پیش دستی ملا گذاشت.

مشهدی حسن پولها را برداشت. اول جلو آفتاب گرفت و بعد درجیش جا داد. زانوی چپش را بالا آورد، کاغذ را نوی دست چپش لوله کرد و روی زانو نهاد. قلم را در مرکب فرو برد و شروع کرد بنویستن «اولا.. سلام و دعا... و ثانیاً آمین یارب العالمین» این را نوشت و رو کرد به کربلای محمدعلی و گفت:

حالا هر حرفی داری بگو.

کربلای محمدعلی سینه‌ای صاف کرد و چنین آغاز نمود:

- ملامو، مطلب پیش تو بماند.

ملا تا خواست بنویسد، کربلای محمدعلی فوراً دست برد و

قلم را گرفت.

– نه، نه. ننویس، اول گوش بده!

مشهدی ملاحسن قلم را از روی کاغذ برداشت و گوش داد.  
کربلای محمدعلی گفت:

– مثلاً بنویس مادر، میگویند در ایران حریت داده‌اند، مشهدی  
ملاحسن نوشت:

«مادر میگویند در ایران حریت داده‌اند»

کربلای محمدعلی گفت:

– بنویس که دیروز قونسور به ما خبر داد که سهمی ما را در وطن  
خواهند داد.

مشهدی ملاحسن آنها را هم نوشت.

– حالا بنویس که مادر، به خدا من هیچ توقعی از شماها ندارم  
اما دور از حضور..

مشهدی ملاحسن تا خواست بنویسد، باز کربلای محمدعلی  
دست برد و قلم را گرفت و التماس کرد:

– نه، نه، چه کار داری میکنی؟ ترا به امام ننویس، ننویس، مبادا  
يك دفعه برداری همه حرف‌های مرا بنویسی! نه، نه، دورسرت بگردم،  
ملاعمو، مرا خانه خراب نکن.

مشهدی ملاحسن باز قلم را از روی کاغذ برداشت و گوش فراداد.  
کربلای محمدعلی ادامه داد:

– بنویس، سهمی من هرچه باشد، بفرستید برای خودم.

مشهدی ملاحسن این را هم نوشت.

کربلای محمدعلی ادامه داد:

– هرچند نمیدانم که سهمی من چقدر خواهد بود، ولی هرچه  
باشد، کم یا زیاد، بفرستید به خودم. ملاعمو، حقیقتش من این حرف‌ها

را اصلاً به زبان نمی‌آوردم، ولی مگر میشود حریف این زنها شد. مشهدی ملاحسن تا خواست بنویسد، باز کربلای محمدعلی دست برد و قلم را گرفت و التماس کرد:

— نه، نه، ترا خدا این را ننویس، حرف زن به میان نیاد. یکدفعه بر میداری مینویسی که اینجا زن گرفته‌ام. فقط يك کلام بنویس که سهمی مرا بفرستید والسلام.

مشهدی ملاحسن این را هم نوشت. کربلای محمدعلی گفت: — والسلام. این را هم بنویس که از طرف من روی پسر مرا ببوس و دور از حضور، از اهل منزل احوال‌پرسی کن و بهمه قوم و اقربا سلام برسان. حالا آنها را که نوشتی والسلام. مشهدی ملاحسن اینها را هم نوشت.

در آخر، کربلای محمدعلی خواهش کرد که ملا یکبار نوشته‌اش را بخواند. ملا آنچه را که نوشته بود، از سر خواند:

«اولا سلام و دعا... و ثانیاً آمین یا رب العالمین.. مادر میگویند به ایران حریت داده‌اند، دیروز قونسور بما گفت که سهمی ما را در وطن خواهند داد. حالا مادرا سهمی من هر چه باشد بفرست بخودم و از جانب من روی پسر مرا ببوس و دور از حضور از اهل منزل احوال‌پرسی کن. به همه قوم و اقربا سلام دارم والسلام»

مشهدی ملاحسن بعد از خواندن کاغذ، آن را هم پهلوی مکتوب اوستا جعفر جلو آفتاب گذاشت. در همین موقع، اوستا جعفر با يك پاکت برگشت. مشهدی ملاحسن کاغذ را با قلم به دست اوستا جعفر داد تا امضاء کند. حین امضاء، چشم اوستا جعفر به کاغذی که ملا برای کربلای محمدعلی نوشته بود، افتاد. خم شد و بدقت آن را نگریست و گفت:

— مشهدی ملاممو، بین خودمان بماند، کاغذ این بابا را بهتر از

کاغذ من نوشته‌ای. به‌بین، خط‌کاغذ من تعریفی ندارد ولی خط‌آن را تماشا کن!..

بعد از این حرفها، اوستا جعفر کاغذ کربلای محمدعلی را هم برداشت و شروع کرد به مقایسه دو کاغذ باهم، کربلای محمدعلی هم سرک کشیده اول کاغذ خود و بعد کاغذ اوستا جعفر را نگرست و هیچ چیز نگفت. مشهدی ملاحسن کاغذها را گرفت و از زیر عینک هردوی آنها را ورنه انداز کرد و گفت:

– به، به، آفرین به این خط، یکی از دیگری قشنگتر است.  
بعد از این سخنان، مشهدی ملاحسن، نامه‌ای را که به کربلای محمدعلی نوشته بود، اشتبهاً داد دست اوستا جعفر. و نامه‌ای را که به اوستا جعفر نوشته بود، گذاشت جلو آفتاب.  
اوستا جعفر، بدون آنکه متوجه باشد، کاغذ را از مشهدی ملاحسن گرفت. نامه را روی زانوی چپ گذاشت و با هن – هن زیاد بعد از ده دقیقه اسم خود را خوب یا بد زیر آن نوشت. بعداً روی نوشته کمی خاک ریخت، پاکت را گذاشت به بغلش، برخاست خدا حافظی کرد و رفت.

پس از رفتن اوستا جعفر، مشهدی ملاحسن به کربلا محمدعلی گفت که برود و پاکت بخرد بیاورد. کربلای محمدعلی در این فکر بود که قبل از گذاشتن کاغذ در پاکت، آنرا برده به پری نسا نشان دهد. این بود که کاغذی را که به اوستا جعفر نوشته شده بود. از مشهدی ملاحسن گرفت، چهارتا کرد و گذاشت جیبش و راه افتاد و رفت.  
کربلای محمدعلی بخانه آمد، کاغذ را از جیب درآورد، به پری نسا نشان داد و گفت:

– پری نسا، به‌بین. رفتم کاغذ نوشتم، می‌فرستم به مادرم. نوشته‌ام که سهمی حریت مرا بفرستند. اگر باور نداری بیا کاغذ را بگیر و ببر

بده برایت بخوانند، تا بدانی درست است یا نه.  
 پری نسا کاغذ را گرفت. این طرف، آنطرف آنرا نگریست و بعد  
 تا کرد و گذاشت روی تاقچه. طرفهای عصر، زن کاغذ را گذاشت بغلش  
 و رفت پیش برادرش کربلایی رضا، کاغذ را در آورد و داد دست برادرش  
 و گفت:

– داداش، ترا به خدا، این کاغذ را ببر بده یکی بخواند تا ببینم  
 آن تو چی نوشته.

کربلای رضا اول موضوع کاغذ را از خواهرش جو یا شد و بعد  
 کمی فکر کرد و گفت:

– پری نسا، تو مثل اینکه هیچ عقل تو کله ات نیست.

پری نسا پرسید: – چرا؟

برادرش جواب داد:

– آخه احمق، فکر کن به بین از ایران هم به اینجا حریت میتوان

فرستاد؟

پری نسا گفت:

– داداش، تو چرا این حرف را میزنی؟ مگر ایران جای دوری

است که نتوانند بفرستند. نگاه کن بین آ.. آنجا قریه «عربلر» است  
 در ساحل ارس. از اینجا تا آنجا همه اش سه – چهار روز راه است.

– پری نسا، این را خوب گفتی، قریه «عربلر» جای دوری نیست،

ولی میخوامم بدانم از ایران هم به اینجا حریت میتوان آورد؟

پری نسا با کمی عصبانیت گفت:

– داداش، تو چرا تکرار میکنی؟ مگر ایران جای خیلی دوری

است، تو چرا حرفهای مرا احمقانه حساب میکنی؟ اگر نمیخواهی بدهی  
 بخوانند، بده بخودم میدهم میخوانند.

کربلای رضا کاغذ را نداد و با خنده گفت:

- خیلی خوب، پری نسا من فردا کاغذ را میدهم میخوانند. بگذار کربلائی کاغذ را بفرستد، اما به خدا آخر سر همان خواهد شد که من گفتم، زیرا تا حالا کسی نشنیده که از آنسو به این سو حریت بفرستند. از آنطرف به اینجا حنا و سبزه و مغز بادام و توتون و چای و تریاک و این قبیل چیزها می فرستند. ولی من در عمرم حتی یکبار هم نشنیده‌ام که از آنجا حریت هم بفرستند. اصلاً در اینجا کسی که به داد و ستد حریت بپردازد سراغ ندارم.

پری نسا بعد از اندکی فکر دوباره از برادرش خواهش کرد که کاغذ را ببرد بدهد یکی بخواند. برادرش نیز قول داد که کاغذ را فردا بدهد بخوانند.

صبح فردا، کلابلائی رضا کاغذ را اول پیش ملا اروجعلی برد. ملا اروجعلی، دو سال است در این جا مکتبی باز کرده و چند تائی بچه به دور خود جمع کرده است.

ملا اروجعلی، کاغذ را گرفت و بعد از آنکه به دقت به آن نگریست گفت :

- این کاغذ با خط ترسل نوشته شده و خطش بسیار مغشوش است. من با این خط آشنا نیستم. آن را پیش یکی ببر که به این خط آشنا باشد. کربلای رضا کاغذ را گرفت و برد نشان میرزا حسن، معلم مکتب روس - مسلمان داد و خواهش کرد که کاغذ را برایش بخواند. میرزا حسن، در این مکتب معلم دروس اسلامی است و خودش هم در معلم خانهای که اسمش « سمینادیا » است تحصیل کرده است.

میرزا حسن کاغذ را گرفت و بدقت نگریست و گفت « آنکه این کاغذ را نوشته دستش بشکند. آن را بقدری ریز نوشته که خواندنش ممکن نیست. »

کربلای رضا کاغذ را از میرزا حسن هم گرفت، ولی نمی دانست

پیش کی ببرد که ناگهان پیداش آمد که مشهدی حسین عطار، خیلی باید درس خوانده باشد. زیرا کربلای رضا چندبار در مجالسی که مشهدی حسین عطار از شریعت و حقیقت و هدایت و خلقت بحث میکرده شرکت کرده بود. هر وقت مشهدی حسین صحبت میکرد کربلایی رضا پیش خود میگفت که «یقین مشهدی حسین شخص عالمی است».

کربلایی رضا، وقتی به دکان مشهدی حسین رسید که مشهدی مقداری نبات در یک کفه ترازو گذاشته و مشغول وزن کردن آن بود و این سخنان را تحویل مشتری میداد: «خدا مردگانتان را رحمت کند. مرحوم جدم هر وقت مرا بغل میکرد به پدرم میگفت که کربلایی اسمعیل پسر، مواظب این بچه باش، چون از چشمان او علم میریزد، این بچه اول و آخر یک عالم از آب درمیآید. حالا می بینم که در حقیقت جدم میدانست که من آخر الامر یک چیزی خواهم شد. بدون شك علم یک چنین چیزی نیست که خود بخود بیاید و داخل مغز آدم بشود، علم را باید آموخت، باید استخوان شکست و گرنه علم از آن چیزها نیست که خود بخود به مغز آدم راه پیدا کند.

انسان تا بخواهد علم بیاموزد، شیری را که از مادر خورده از سوراخهای بینیش فرو میریزد. نمیدانی سرم چه بلاها کشیده و پاهایم چه چوبها خورده و چه کتکها نوش جان کرده ام و آخرش هم نور چشم ریخته تا توانستم به یک ترتیبی داخل جرگه علما شوم و گرنه دردت بجانم این کارها شوخی که نیست و دیگر اینکه انسان باید قابلیت و ذکاوت داشته باشد. هر درس خوان که عالم نمیشود!»

کربلای رضا وارد شد و کاغذ را به طرف مشهدی حسین پیش برد و گفت:

— مشهدی عمو، خدا پدرتان را رحمت کند. به بینید در این کاغذ

چه نوشته.



مشهدی حسین پس از آنکه نبات را بمشتری داد، کاغذ را گرفت  
و بعد از آنکه آن را به دقت و رانداز کرد پرسید:

این کاغذ را کی نوشته؟

کربلای رضا جواب داد که نمیدانم کی نوشته، شاید ملائی که  
جلو مسجد می نشیند نوشته است.

مشهدی حسین شروع کرد بخواندن کاغذ: «اولاً عمده مطلب  
سلامتی وجود ذیجود شماست و ثانیاً اگر از احوالات اینجانب خواسته  
باشید، الحمدلله صحیح و سلامت هستیم و نگرانی نداریم سواى  
دوری از شما، خداوند عالم سببی سازد و وسیله خیری انگیزد که،  
دیدار شریف شما را بخیر و خوبی حاصل نمایم. آمین یا رب العالمین.  
بعد...»

مشهدی حسین کاغذ را تا این جا راحت خواند و بعد کمی مکث  
کرد و بزحمت ادامه داد: «ولایت غربت» بعد باز اندکی مکث کرد و  
کاغذ را جلو روشنائی برد و به این طرف و آن طرف برگرداند و این يك  
کلمه را خواند: «چونکه»...

مشهدی حسین کلمه «چونکه» را یکی دوبار دیگر تکرار کرد و  
نتوانست ادامه دهد. کاغذ را روی کفه ترازو گذاشت، رو کرد به  
کربلای رضا و گفت:

— باباجان، من کسی را که این کاغذ را نوشته می شناسم این کاغذ  
را مشهدی ملاحسن نوشته، کاغذی را که این پدربنیا مرز بنویسد، کسی  
نمی تواند بخواند. زیرا مشهدی ملاحسن حقیقتاً هم ملای عمیقی است.  
من فکر می کنم نظیر او حتی در تبریز هم کمتر پیدا میشود و کاغذی را  
که او بنویسد کمتر کسی میتواند یافت که بتواند بخواند.

ماشاءالله بر این قلم، به پیروردگار قسم که این موهبت خدا دادی  
است. خط را به بین، ربط را تماشا کن.

ضمن ادای این سخنان، مهدی حسین دوباره کاغذ را برداشت و مشغول تماشای آن شد.

کربلای رضا کاغذ را از مهدی گرفت، گذاشت توجییش و خواست بر گردد بخانه. هنگام گذشتن از جلو مسجد به فکرش آمد که نویسنده کاغذ باید همان ملای عینک بچشم باشد که بر بالای سکوی کنار درمسجدنشسته است و مشغول نوشتن نامه به یک دهاتی است. کربلای رضا پیش مهدی ملاحظه نمود و گفت:

– ملادایی، سلام علیکم. ترا بخدا بگو بینم، تو دیروز به کربلای محمدعلی کاغذ نوشته‌ای؟

مهدی ملاحظه نمود از زیر عینک به کربلای رضا نظر انداخت و جواب داد:

– کدام کربلای محمدعلی؟

کربلای رضا گفت:

– همان کسیکه نوشته سهمی حریت او را به خودش بفرستند.

مهدی ملاحظه نمود جواب داد:

– بلی، بلی، من نوشته‌ام. دیروز نوشته‌ام، خوب نوشته‌ام، مطمئن باش که خواهند فرستاد. چون آن طور که دلت بخواهد نوشته‌ام. مثل اینکه خود تو بودی که دیروز آمده بودی؟

– خیر، من نبودم شوهر خواهر من بود.

– بلی، بلی انشاءالله میفرستند، خاطر جمع باش!

– خدا پدرت را رحمت کند، خدا حافظ.

کربلای رضا، اندکی راحت شد، بخانه برگشت کاغذ را به پری‌نسا داد قسم خورد که احوالات را از ملائی که کاغذ را نوشته جویا شده، کربلای محمدعلی کاغذ را همانطور که میگوید نوشته است.

شب، پری‌نسا کاغذ را به کربلای محمدعلی داد تا بفرستد به وطن.

کربلای محمدعلی کاغذ را برداشت و رفت به دکان تاجری بنام حاجی علی ماکوئی. کاغذ را به او داد و خواهش کرد که اگر کسی عازم ماکو بود، این کاغذ را بدهد ببرند در شاه تختی به حاجی اسکندر که او هم بفرستد در عربلر به مادر کربلای محمدعلی.

یک ماهی از این جریان گذشت. هر روز که کربلای محمد علی از کار، به خانه برمیگشت، پری نسا میپرسید «آیا از کاغذ خبری هست؟» و کربلای محمدعلی جواب میداد که «هنوز خبری نیست». اوایل پری نسا وقتی این جواب را می شنید می گفت «دروغ میگوئی» و کربلای محمدعلی قسم میخورد که «بر پدرم لعنت اگر دروغ بگویم». زن میگفت «شاید اصلا کاغذ را نفرستاده‌ای؟» و کربلای محمدعلی جواب میداد که «بگذار برادرت برود و از حاجی علی ماکوئی پرسد تا بداند که فرستاده‌ام، یا نه».

ولی، او آخر که کربلای محمدعلی میگفت «هنوز خبری از کاغذ نیست» پری نسا شروع کرد به دعوا و معرکه راه انداختن که «یقین خبری هست ولی تو داری از من پنهان میکنی» کربلای محمد علی اینجا دیگر بغیر از قسم و آیه چاره دیگری نداشت.

یکروز صبح، پری نسا از خواب برخاست و بسا لگد شروع کرد به بیدار کردن کربلای محمدعلی. کربلای محمدعلی بیدار شد، نشست و مشغول مالیدن چشمان خود بود که زن به شوهر گفت:

— کربلای محمد علی، اگر امروز خبر خوشی باشد به من چه خواهی داد؟

کربلای محمدعلی جواب داد که «هرچه بخواهی میدهم، نکند چیزی در خواب دیده‌ای». پری نسا جواب گفت: «تو چه کار داری که خواب چه دیده‌ام. اما میدانم که امروز خبر خوشی خواهد رسید». کربلای محمدعلی، این دفعه شروع به التماس کرد: «ترا بخدا

بگو به بینم چه دیدی؟» پری نسا جواب داد که: «خوابم رانمی گویم، چون اگر بگویم خاصیتش از بین میرود».

کربلای محمدعلی، لباسش را پوشید و رفت پی کار و دو ساعت از ظهر گذشته برگشت به منزل.

پری نسا پرسید:

«تازه چه خبر؟» شوهرش خبر داد که: «خبر تازه‌ای نیست».

پری نسا نان و پنیر آورد و جلو شوهرش گذاشت و خودش نیز کنار او ایستاد. کربلای محمدعلی تیکه‌ای از نان به دهان گذاشت و شروع کرد:

– زن، پس تو خوابت چطور شد، تو میگفتی که امروز خبر خواهد آمد؟

پری نسا چنین جواب داد:

– کربلای محمدعلی، من به تو گفتم که امروز خبر خوش به ما خواهد رسید. زیرا من هر وقت در خواب هندوانه به بینم، خبر خوش می‌شنوم، هفته پیش، خواهرم سارا نیز در خواب هندوانه دیده بود که شوهرش مشهدی حقوردی خواب او را به ملا نقل کرده و ملا گفته بود که هندوانه علامت خوشحالی است. من نیز هر وقت در خواب هندوانه به بینم خوشحال می‌شوم، خیر باشد، در خواب دیدم که شهربانو، زن عمو سوار بر الاغ شده و به ما مهمان آمده – که حالا نیاید – مرحوم مرا خیلی دوست داشت. بلی... جو‌الهای بزرگی بار الاغ بود. این جو‌الها بقدری گشاد بود که میشد به اندازه این اطاق...

کربلای محمدعلی با قهقهه خندید و گفت:

– زن، تا حالا جوال هم دیدی که به گشادی اینجسا باشد؟

ها، ها، ها...

پری نسا شروع کرد به قسم خوردن که:

— لعنت بر پدر کسی که دروغ بگوید. به خدا دروغ نمی گویم ، درست به بزرگی این اتاق بود؛ هه... من دویدم جلو آن مرحوم، — حالا ندونم. وحالا نگویم — و گفتم آی زن عمو، ترا به حضرت عباس، چرا ما را خجالت میدهی؟ مرحوم آمد و مرا در آغوش گرفت. — حالا نگیرد — و از رویم بسوسید و یکی از درشت ترین هندوانه ها را آورد و داد به من. خدا رحمت کند و خاکش عمر تو باشد، مرا خیلی دوست میداشت، اکنون دوست نداشته باشد.

پری نسا مشغول این صحبتها بود که کربلای محمد علی صدای «چوش... چو...ش... به گوشش خورد. زن و شوهر به حیاط نگرستند ، الاغی وارد حیاط شد ، بالای الاغ زنی نشسته بود و مردی نیز همراهش بود .

پری نسا و کربلای محمد علی، اول تازه واردها را شناختند. حتی کربلای محمد علی به شوخی گفت: «زن خوابت تعبیر شد، بیا زن عمو شهربانو برایت هندوانه آورده».

پری نسا بار دیگر به دقت به تازه واردین نگاه کرد و از جای برخاست. کربلای محمد علی نیز کمی بیشتر دقت کرد و ناگهان «وای!» گفت و دوید به گوشه اتاق تا خودش را قایم کند. پری نسا هولناک پیش شوهرش دوید و نمی دانست چه کار کند. کربلای محمد علی دوید به طرف پنجره تا شاید آنرا بشکند و خودش را بیرون بیندازد .

بعد دوباره نگاهی بحیاط انداخت و دوید بطرف در و یواشکی خود را انداخت به حیاط و پا به فرار گذاشت. زنی که سوار الاغ بود، با هر دو دست از زمین سنگ برداشت و شروع کرد به فحش دادن و دویدن از پشت سر کربلای محمد علی، زن مرتب داد میزد: «پدرسک، زن گرفتنت بس نبود که بر میداری به من کاغذ هم می نویسی؟» و مردی هم که همراه زن بود به طرف کربلای محمد علی روی آورد. زن یکی

از سنگها را که به دست داشت بسوی کربلای محمدعلی پرت کرد. سنگ به یکی از مرغها خورد، مرد نیز چوب دستی خود را به طرف کربلای محمدعلی پرت کرد. کربلای محمدعلی از دیوار حیاط بالا رفت و افتاد به حیاط دیگر و پابفرار نهاد. پری نسا نیز در توی اتاق شیون راه انداخته بود. در بیرون، زن و مرد پشت سر کربلای محمدعلی از همان فحش‌هایی که معمولاً بچه‌های هفده - هیجده ساله مسلمان‌موقع قاب بازی به یکدیگر نثار میکنند. زن تازه وارد، همسر اولی کربلای محمدعلی بود که در قریه عرب‌لر زندگی میکرد و مرد نیز برادر این زن بود، دیگر نمی‌دانم آخر معرکه به کجا کشید.

## قربانعلی بیک

خبر آمد که فرماندار میخواید به ده بیاید و بعد معلوم شد که روز تولد زن بخشدار است.

در دهکده، غوغا راه افتاد. آن روز از اهل ده کسی به صحرا نرفت. نیمی از سکنه، از تپه‌های کنار ده بالا رفته بودند و مرتب گردن می‌کشیدند، تا آمدن فرماندار را به بینند. نیم دیگر نیز خانه بخشدار را احاطه کرده بودند. اهالی دهکده‌های همسایه نیز با خبر شده بودند و به تدریج جمع میشدند.

از کثرت ازدحام، رفتن به داخل حیاط بخشداری غیرممکن بود و بغیر از کدخدا و یساوول و میرزاهای مباشر به کسی اجازه ورود داده نمی‌شد.

توی حیاط بخشداری سگ صاحبش را نمی‌شناخت. از کثرت هیاهو و قیل و قال گوش کر میشد.

در یک طرف، بره‌ها بع-بع میکردند و در طرف دیگر مرغها و جوجه‌های پای بسته می‌نالیدند. از یک سو اسبهای مباشران شیهه می‌کشیدند و از سوی دیگر، توله‌های دراز گوش بخشدار، گاه بطرف کدخدا و گاه نیز بطرف مباشر می‌جستند و «عو-عو» میکردند.

زن بخشدار، هر چند لحظه یکبار، به بالکن می آمد و داد میزد  
 «تیشه» یعنی «ساکت» و بعد دوباره میرفت تو.

یکی از آشپزهای بخشدار، با پیش بند سفید بیرون آمد و به یکی  
 از مباشران گفت: «زود باش نیم گروانکه زعفران تهیه کن!» مباشر نیز  
 «اطاعت» گفته، اول سرش را انداخت پائین و بعد رو کرد به میرزای  
 خود و فرمود «آهای، میرزا حسن، زودباش یکی را بفرست شهر تا  
 نیم گروانکه زعفران بیاورد».

اندکی بعد، آشپز دیگری کارد کتلت در دست، به یکی دیگر از  
 مباشران رو کرده گفت «مباشر، چهارصد - پانصدتا تخم مرغ لازم  
 است».

مباشر با خوشحالی دست به سوی سبدهائیکه در حیاط بود،  
 دراز کرد و گفت:

«چی میگی؟ اینجا هزارتا هم بیشتر تخم مرغ است».  
 ناگهان هیاهو افتاد، گفتند فرماندار داره میاد. مباشران آمدند  
 بیرون در، خانم بخشدار دربالکن ظاهر شد. و توله‌ها به سوی مردم  
 هجوم آوردند.

چند لحظه گذشت و تو گفتی سنک به استخر قورباغه انداخته‌اند،  
 معلوم شد آنکه می آمده فرماندار نبوده و بخشدار ناحیه دیگر بوده است.  
 بخشدار تازه وارد از اسب پیاده شد و وارد حیاط گردید. چند  
 کلمه‌ای به روسی با خانم که دربالکن ایستاده بود صحبت کرد. خانم  
 خندید و خود او نیز خندید و بعد هر دو رفتند تو.

دوباره تق-تق کارد کتلت، تاپ-تاپ آدمها، شیشه اسبان، قیل و  
 قال مرغ و جوجه و مباشران و عوعوی توله‌ها درهم آمیخت. از یک طرف  
 مباشران و کدخداهائیکه تازه از راه میرسیدند. از اسب پائین می آمدند.  
 و خورجین‌ها را به داخل حیاط می کشیدند.



از طرف دیگر، دهلتیها، دیگک و ظرف و قالی و پلاس روی دوش می آورندند. و آن طرفتر، نیز بیک عده بره‌ها و مرغ‌ها را ردیف سرمی‌بیریدند و تمیزشان می‌کردند.

دوباره هیاهو راه افتاد. شایع شد که فرماندار داره‌میاد، مباشران دوبندند جلو در، خانم و مهمانان به‌بالکن بیرون آمدند و توله‌ها خود را انداختند توی حیاط؛ ولی کمی بعد باز مثل اینکه سنگ به‌استخر قورباغه انداخته باشند، همه‌جا را سکوت فرا گرفت، زیرا تازه وارد فرماندار نبود، بلکه یکی از افسران قزاق بود.

او نیز از اسب پیاده شد، به سرعت از پله‌ها بالا رفت و دست خانم را بوسید و احوال‌پرسی کرد همگی به‌اتاق برگشتند.

هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که باز همه شروع شد و باز خبر آمدن فرماندار را دادند، ولی این بار نیز خبر دروغ در آمد. جماعت را این طرف و آن طرف راندند و به مهمان تازه وارد راه باز کردند.

تازه وارد، قربانعلی بیك، مالک و خان معروف قریه «قاپازلی» بود. بیک به محض ورود به حیاط، نگاهی بچپ و راست انداخت. یکی از توله‌ها، دوان دوان آمد پیش قربانعلی بیک و شروع کرد به لبسیدن پاهای بیک. قربانعلی بیک خم شد و سگ را نوازش کرد و گفت «مالادس سبابک» (سگ کوچولو) و بعد از پله‌ها بالا رفت و تا خانم را در بالکن دید، داد زد «ایزدرستی» (سلام) و آنگاه کلاهش را با دست راست از سر برداشته بالا برد و فریاد زد.

«هورا». بعد هم پا به‌بالکن نهاد و در برابر خانم تعظیم کرد. خانم دستش را بطرف قربانعلی بیک برد، بیک دست خانم را گرفت و بوسید و به روسی گفت «خانم جان، تا جان به‌تن دارم، خودم چاکرتم». خانم خنده‌ای کرد و گفت «سپاسیو». (متشکرم).

بيك آهي كشيده و بعد هردو رفتند تو اتاق.

چند دقيقه بعد، دكتر بخش، پشت سرش بهدارشير، دونفر معلم، يك افسر بهمراه زنش و پشت سر آنها باز يك دكتر با زنش از راه رسيدند .

اندكي نگذشته بود كه دوباره هياهو راه افتاد و باز گفتند فرماندار داره مياد. يكي از مباحثان سواره از راه رسيد و پياده شد، و يکراست رفت پيش خانم و داد زد:  
«فرماندار وارد مي شود».

خانم اول رفت تو و بعد دوباره برگشت به بالکن. مهمانان نيز به حياط بيرون آمدند و دويدند جلو در. هياهو، سروصدا، کورشو، دور شو، بيا برو... آخر سر يك صاحب منصب خپله وارد حياط شد. رفت به طرف خانم. با دست چپ كلاهش را برداشت و با دست راستش دست خانم را گرفت و بوسيد و بعدش هم با يك - يك مهمانان دست داد. به بالکن بالا رفت و وارد اتاق شد.

بعد از فرماندار، چند نفر ديگر نيز از راه رسيدند. بعضی از آنها زنان خود را نيز همراه داشتند.

مهمانان در اتاق پذيرائي گرد آمده بودند. وسط سالن روی ميزها انواع شيريني ها، سوخاری ها، باقلواها، حلواها، کافته ها و ليمو و پرتقال و خشکبار چيده شده بود.

يك گوشه ميز را سماور اشغال کرده بود و پيشخدمتها به مهمانان چائي تعارف می کردند.

فرماندار روی صندلی بازودار و نرمی جلوس کرده بود و زن بخشدار نيز بغل دست او نشسته بود.

چند نفر از مهمانان نيز دو طرف آنها نشسته بودند. فرماندار ضمن بهم زدن چائي سر گرم صحبت با زن بخشدار بود.

در این موقع، از پنجره‌هایی که به کوچه باز می‌شد، صدای شیهه اسبی شنیده شد، پشت سر آن، اسب دیگری نیز شیهه سرداد. چند نفر از مهمان‌ها از پنجره به کوچه سرک کشیدند. صدای شیهه اسبان هر آن بیشتر میشد.

قربانعلی بیک سرش را از پنجره بیرون آورد و داد زد: «آهای کابلا قاسم! مرتکه نفهم، اسب را یک کمی آن طرف تر نگاهدار و گرنه از دست رها میشود و در میرود».

اندکی بر این گذشته بود که باز صدای شیهه اسبان بلند شد. قربانعلی بیک باز صدای داد و بیدادش به نوکرها بلند شد و یک عده از مهمان‌ها نیز آمدند جلو پنجره.

تو کوچه، در جلو اصطبل، یک نگهبان لجام اسب سفیدی را گرفته بود و گردش میداد. این اسب فرماندار بود. کمی آن طرف تر، نوکر قربانعلی بیک لجام اسب کهری را بدست داشت و آن را راه میبرد. باز یک کمی آن طرف تر، یکی دو نفر از دهقانان لجام اسب‌هایی را بدست داشتند و می‌گرداندند. در جلو حیاط، دهقانان صف کشیده و چشم به پنجره‌های بخشداری دوخته بودند.

اسب فرماندار هر چند یکبار شیهه میکشید و پاهای جلوش را به زمین میکوفت. اسب قربانعلی بیک نیز شیهه میکشید و پاهای جلوش را به هوا بلند می‌کرد و چیزی نمانده بود که کربلای قاسم را نیز از زمین بلند کند.

کربلای قاسم لجام اسب را محکم چسبیده بود و داد میزد:  
«اینوباش!»

فرماندار فهمید که اسب کهر متعلق به قربانعلی بیک است. این بود که رو به بیک کرد و پرسید:  
اسبتان چند سال دارد؟

قربانعلی بیک سیگلرش را چاق کرد و جواب داد که اسبش تازه به چهار سالگی قدم گذاشته.

فرماندار بسوی پنجره رفت و مشغول تماشای اسب قربانعلی بیک شد. بعد به طرف قربانعلی بیک برگشت و گفت: «اسب خوشگلی داری»، راستی هم، اسب قربانعلی بیک قشنگ بود.

قربانعلی بیک هر دو دست را روی سینه نهاد و گفت «پیشکش». فرماندار جواب داد:

«متشکرم!».

و به تماشای خود ادامه داد و بعد رو کرد به قربانعلی بیک و باز پرسید:

«تاختش چطوری است، تند میدود؟»

قربانعلی بیک گفت: جناب فرماندار، اگر در سرتاسر این محال یک چنین اسب تیزروئی پیدا شود، من فرساقم اگر سیلهایم رانتراشم. نیم ساعت بعد، مهمانها را به اتاق غذاخوری راهنمایی کردند. وسط اتاق یک میز بزرگ قرار داشت و روی آن انواع خوراکیها و مشروبها را چیده بودند.

زن بخشدار بالای میز نشست و فرماندار نیز در صندلی بغل دستی او جای گرفت و بقیه مهمانها نیز، هر یک جایی برای خود در نظر گرفتند. فرماندار بطری مشروب را برداشت، اول گیلاس خودش، سپس گیلاس زن بخشدار و بعد هم گیلاس خانمها و آخر سر گیلاس سایر مهمانان را پر کرد و به پا خاست. گیلاس خود را به گیلاس زن بخشدار زد و گفت:

روز تولد خانم مبارک باشد! بعد از فرماندار، سایر آقایان و خانمها نیز از جای برخاستند و همین جمله را تکرار کردند و آخر سر هم، فرماندار و سایرین گیلاسها را سر کشیدند و خالی کردند.

زن بخشدار گیلاس خود را برداشت و از مهمانان تشکر کرد. اما وقتی متوجه شد که قربانعلی بیک مشروب خود را نخورده است، پرسید «چرا مشروبتان را نخوردید؟» بیک خندید و سرش را پلئین انداخت و چیزی نگفت.

فرماندار به قربانعلی بیک نگریست و قاه- قاه خندید و گفت: «نکنند تو هم از آن مسلمانهای فاناتیک هستی که مشروب نمیخورند؟» چند نفری از مهمانان خندیدند و چند نفر دیگر گفتند «بردار بخور!»

آخر سر قربانعلی بیک گیلاس را به دست گرفت و گفت: «جانم، ترا خدا، روی این چه اسم باید گذاشت؟» پیش ما اینرا انگستانه میگویند. با آن مشروب نمیخورند، بلکه زنها آنها هنگام دوخت و دوز به انگشت میکنند.

مهمانها از شنیدن سخنان قربانعلی بیک باز قاه- قاه خندیدند و زن بخشدار گفت:

– بلی، بلی درست است. تفصیر از من است. قربانعلی بیک مشروب را در گیلاس نمیخورد. او ضمن گفتن این حرفها بیک لیوان بزرگ چائی را از مشروب پر کرد.

قربانعلی بیک، لیوان را برداشت و گفت «خوب، این شد بیک چیزی و گرنه انگستانه را پر میکنی و میگذاری جلومن که چی» مهمانها باز خندیدند و قربانعلی بیک مشروب را سر کشید و لیوان خالی را گذاشت زمین و تکه کوچکی از نان برداشت و جلو دماغش گرفت. آقایان و خانمها سر گرم خوردن و نوشیدن شدند و در بیرون نیز صدای جشن و زورنا بلند شد.

دو ساعت بعد، مهمانان از پشت میز برخاستند و جلو پنجره صف بستند و سر گرم تماشا شدند.

ماه دوم بهار بود. عطر گلها و گیاهان بهم آمیخته بود و صدای

چشمه سارها و مرغان درهم ریخته بود.  
صدای زورنا بعضاً اوج میگرفت و سایر صداها را از میان میبرد.  
هروقت صدای زورنا پائین میآمد، صدای جماعت اوج میگرفت. در  
روبروی خانه، کنار رودخانه، روی چمنها چند پارچه فرش انداخته  
بودند.

در يك گوشه، سه دستگاه سماور گنده جای داده بودند و کنار  
آنها سی-چهل تا استکان و نعلبکی، بشقاب و قندان، نان شیرینی و لیمو  
و پرتقال و کانت و نان بادامی و سایر خوردنیها از سرشیر و خامه و  
خشکبار چیده بودند.

در اطراف فرشها، متکا و بالش گذاشته بودند. مباشرین تازیانه  
بدست دهقانان را بضر بکتک یکجا جمع میکردند تا دست دردست  
هم «یاللی» برقصند. وقتی آقایان و خانمها جلو پنجره نمایان شدند،  
دهقانان هورا کشیدند و کلاههای خود را به هوا پرتاب کردند و «یاللی»  
شروع شد. زن بخشدار از مهمانان تقاضا کرد که چائی را کنار رودخانه  
صرف کنند.

آقایان و خانمها پائین آمدند. دهقانان باز «هورا» کشیدند و قاتی  
همدیگر شدند و بعد دومرتبه «یاللی» را از سر گرفتند.

کربلای قاسم، نوکر قربانعلی بیک، دريك گوشه ایستاده دستها  
را توجیب کرده و سرگرم تماشا بود. او تا چشمش به قربانعلی بیک  
افتاد دولا شد.

بیک سیگار را میان دو لب گرفت و به کربلای قاسم اشاره کرد.  
کربلای قاسم با پای دو پیش آمد، کبریت از جیب درآورد و سیگار  
خان را روشن کرد.

خان، پکی به سیگار زد و گفت: «احمق، تو چرا «یاللی»  
نمی رقصی؟»

کربلای قاسم سرش را پائین انداخت و گفت «ارباب من دیگه پیر شده‌ام، «باللی» رفتن دیگه از من برنمیاد».

بیك دود سیگارش را به هوا فرستاد و بعد شانه کربلای قاسم را گرفت و او را کشان کشان پیش آنها که «باللی» میرقصیدند برد و گفت «احمق، بچسب و گرنه آنقدر میزنمت تا بمیری».

کربلای قاسم دست دو نفر را گرفت و خواه و ناخواه شروع کرد بچرخیدن.

قربانعلی بیك خودش نیز در اول صف قرار گرفت و شروع کرد به جست و خیز، زن بخشدار برای قربانعلی بیك کف زد و فرماندار قاه- قاه خندید و سایر مهمانها نیز همگی کف زدند و خندیدند. قربانعلی بیك دهانش را بالا گرفت و گفت:

خانم، من میخوام سلامتی تو بنوشم. بفرما برایم مشروب بیاورند، هورا، هورا نوکرها در حال بطریهای شراب را آوردند. قربانعلی بیك یك لیوان خورد و شروع کرد بچرخیدن. اندکی گذشت، یك لیوان دیگه خورد و داد زد «سلامتی خانم» و باز چرخیدن را از سر گرفت. پس از مدتی خسته شد و کنار کشید. یك لیوان دیگه از مشروب پر کرد و کربلای قاسم را صدا زد و گفت: «بخورا» کربلای قاسم بنای عجز و لابه گذاشت.

- ای آقا، تو که میدانی من مشروب نمیخورم. مرا بگردان به دور سر فرزندت، من نمیتوانم بخورم.

بیك، بعد از آنکه اصرار را بیفایده دید، مقداری از مشروب را روی لباس کربلای قاسم ریخت و بقیه را نیز خودش خورد. آقایان و خانمها مشغول خوردن چائی شدند.

قربانعلی بیك نیز در گوشه‌ای نشست و رو کرد بفرماندار و گفت: - این نوکر من کربلای قاسم از آن بی غیرت‌هاست. تا حالا هر کار

که کرده‌ام نتوانسته‌ام يك قطره مشروب باو بخورانم. می‌گویم: احمق تو که انگور را می‌خوری، پس چرا این را نخوری؟ مگر این تو چیزی غیر از آب انگور هم هست؟ ولی هر کار میکنم به خرجش نمیرود. فرماندار جواب داد که کربلای قاسم عوام است و نمی‌فهمد. قربانعلی بيك قاه- قاه خندید و گفت:

- چطور که نمی‌فهمد، خیلی هم خوب می‌فهمد، مگر او نمیداند که مشروب را از انگور می‌گیرند؟ خیلی هم خوب میدانند. ولی این از بی‌غیرتی اوست که نمی‌خواهد بخورد.

نیم ساعتی نیز آقایان و خانمها مشغول خوردن چائی و سرگرم صحبت بودند. دهقانان نیز «یاللی» می‌رفتند. یکی از خانمها. بعضاً دست‌هایش را روی گوش‌هایش می‌گذاشت و به شوهرش شکایت میکرد که «از صدای زورنا چیزی نمانده گوش‌هایم بترکد».

بخشدار تا متوجه شکوه خانم شد، به زورناچی‌ها داد زد که دست نگهدارند. زورناچی‌ها ساکت شدند.

به محض اینکه صدای زورنا خاموش شد، قربانعلی بيك رو کرد به زورناچی‌ها و داد زد «آهای، نامردها بزیند!»

بخشدار به بيك توضیح داد که صدای زورنا خانمها را ناراحت میکند، بهتر است دست نگهدارند.

قربانعلی بيك به پا خاست و به بخشدار گفت:

- مرگ من، بگو بنوازند من می‌خواهم برقصم و بی آنکه منتظر جواب بخشدار باشد، رو کرد به زورناچی‌ها و گفت:

- آهای، بزیند «اوزوندره» بزیند.

زورناچی‌ها آماده نواختن بودند که فرماندار به پا خاست، کلاهش را گذاشت و خطاب به بيك گفت:

- بيك، رقص باشد برای بعد، حالا نوکرت را بفرست تا اسبستان



را بیاورد. میخوامم به بینمش.

قربانعلی بیک دست راست خود را روی چشم گذاشت و گفت:  
- قربان، اسب بفدای شما، وبعد از این تعارف نو کرش را صدا  
زد و گفت: کابلا قاسم، زود برو اسب را بیار، فرماندار می خواهند  
به بینند.

کربلای قاسم دوید و اسب را از اصطبل بیرون کشید، فرماندار،  
بخشدار، قربانعلی بیک یکی دیگر از بخشداران و یکی از خانمها رفتند  
طرف اسب. قربانعلی بیک نزدیک رفت و مشغول تیمار پیشانی اسب شد.  
فرماندار، اول از پشت و بعد هم از جلو اسب را ورنانداز کرد  
ولی تا خواست دهانش را باز کند و دندانهایش را ببیند اسب سرش  
را بالا گرفت و خود را کنار کشید.

قربانعلی بیک داد زد «واستا، احمق!»

فرماندار باز پشت سر اسب قرار گرفت، قربانعلی بیک پوزه اسب  
را گرفت و گوشه لب او را بالا برد و بفروماندار گفت:  
- اگر باور ندارید، بفروماندنگاهش کنید امسال پا به چهار سالگی  
میگذارد.

فرماندار جلوتر آمد و خم شد و سرش را بطرف دهان اسب برد.  
اسب دوباره سرش را بالا انداخت. قربانعلی بیک عصبانی شد و خواست  
با مشت به دهان اسب بزند، حیوان پاهای جلوش را به هوا بلند کرد  
و چیزی نمانده بود که لجام از دست کربلای قاسم رها شود. کربلای قاسم  
از لجام آویخت و گفت: «اینو باش!»

بعدش فرماندار به کربلای قاسم گفت که کمی اسب را راه ببرد.  
کربلای قاسم آهسته اسب را به یک سو کشید. حیوان وقتی پشت سر  
کربلای قاسم راه میرفت بعضاً پیشانی خود را پشت کربلای قاسم  
می مالید و بعضاً نیز این طرف و آن طرف مینگریست و شیهه سرمیداد.

فرماندار یکبار دیگر از قربانعلی بیک درباره تك و تاز اسب پرسید: قربانعلی بیک به فرماندار نگریست، بی آنکه چیزی بگوید، کربلای قاسم را صدا زد. کربلای قاسم اسب را پیش آورد و قربانعلی بیک با يك خیز بر بالای اسب جست و مهمیز به حیوان زد. اسب از جایی که ایستاده بود بفاصله چند متری خیز برداشت و بعد رو بپشت نهاد و در عرض نیم دقیقه از نظر ناپدید شد. نیم دقیقه بعد، قربانعلی بیک بتاخت برگشت و اسب را تا آنجا پیش راند که چیزی نمانده بود اسب وارد جمع مهمانها شود. خانمها جیغ زدند و هر يك به طرفی گریختند. قربانعلی بیک از اسب پائین جست و روبروی فرماندار ایستاد. فرماندار به قربانعلی بیک گفت:

«مرحبا» و بیک جواب داد.

– قربان، اینکه چیزی نیست توهنوز آن یکی اسب مرا ندیده‌ای. این یکی در پیش آن هیچ است. کربلای قاسم اسب را کشید و با خود برد. پس از آنکه هوا رو به تاریکی نهاد، چراغهای حسانه بخشدار روشن شد و مهمانان مشغول بازی ورق شدند.

سرساعت یازده باز مهمانان را به سالن غذاخوری دعوت کردند و باز آقایان و خانمها اطراف میز غذاخوری صف کشیدند و مشغول صرف شام شدند. فرماندار بعد از آن که یکی دو تکه گوشت جوجه خورد دست بسوی مشروب برد. از گیللاس خود شروع کرد و بعد گیللاس سایرین را پر کرد و آنگاه به پا خاست و گیللاس خود را به طرف زن بخشدار گرفت و گفت:

– امروز شما باعث شدید که ما اینجا گردآئیم و روزخوشی را بگذرانیم. بنابراین، من این گیللاس را می‌خورم بسلامتی شما. بعد از ادای این جملات، فرماندار گیللاس خود را به گیللاس زن بخشدار زد و آنرا سر کشید. مهمانانی هم که نزدیک نشسته بودند،

گیلاس خود را پیش برده به گیلاس خانم زدند و نوشیدند. قربانعلی بیك نیز از جا برخاست لیوان پر از مشروب خود را به گیلاس خانم زد و آنگاه بالای سر او ایستاد و گفت:

– من از اینکه امروز خود را در این مجلس می بینم احساس خوشبختی می کنم. خداوند سایه همسر تو میخائیل پاولویچ را از سر ما کم نکند. زیرا که، تا وقتی میخائیل پاولویچ در محال ما نبود، دهقانان ما تیره بخت بودند و منم تیره بخت بودم. برای اینکه نمی دانم علت چیست که من میخائیل پاولویچ را خیلی بیشتر از بخشدارهای قبلی دوست می دارم.

اما هفت، هشت، ده سال پیش از این، بخشداری اینجا بود که پسر لوطی صفتی بود، به من يك توله بخشیده بود، خدا او را هم سلامت بدارد. بهمه ما بیخشد. خانم می خورم بسلامتی تو، هورا!

بعد از اتمام خطابه، قربانعلی بیك لیوان را سر کشید و بعدش هم لیوان را وارونه گرفت تا همه ببینند که حتی يك قطره هم مشروب تو لیوان نمانده و رفت و سر جای خود نشست. چند لحظه ای گذشت زن بخشدار مشروب را برداشت و گیلاس فرماندار، خودش و سایر مهمانان را پر کرد و روبه فرماندار کرد و گفت:

– من خود را موظف می دانم از شما سپاسگزاری کنم که زحمت اینهمه راه را قبول کرده اید و ما را سرافراز فرموده اید.

بعد از ادای این کلمات، گیلاس خود را تا نزدیک لب بالا برد. مهمانان نیز گیلاسهای خود را پیش بردند و به گیلاس فرماندار زدند. قربانعلی بیك از جای برخاست، با لیوان پر آمد، پهلوی فرماندار ایستاد و گفت:

جناب فرماندار، من این گیلاس را می خورم بسلامتی شما، خداوند گواه است که فرمانداران زیادی به این ولایت آمده اند و

رفته‌اند؛ ولی من هیچک از آنها را دوست نداشته‌ام.  
 اما جناب فرماندار ، تو تاج سر ما هستی و همه ساکنین ولایت  
 حاضرند در راه تو سرشان را فداکنند. من خودم حاضرم در راه تو  
 از میان آتش بگذرم. جانم بفدای تو، هر قدر که من زنده‌ام ، شخصاً  
 نوکرتم، می‌خورم این را بسلامتی جناب فرماندار!  
 بعد از این حرفها، قربانعلی بیک لیوان را سر کشید و برای اینکه  
 نشان دهد قطره‌ای مشروب در ته آن نمانده لیوان را وارونه گرفت و  
 رفت سر جایش نشست.

مهمانان باز سرگرم خوردن شدند.  
 دقایقی گذشت و این بار بخشدار بطری مشروب را برداشت، اول  
 گیلاس خودش را پر کرد و بعد گیلاس مهمان‌ها را و آنگاه پا خاست  
 و گفت :

— آقایان و خانمها ، معلوم است که هر گاه دشمنی بخواهد بما  
 هجوم کند، این ارتش ما است که از ما دفاع خواهد کرد. بهمین جهت،  
 این را می‌خورم بسلامتی فرمانده قشون نیکلای و اسیلیویچ و همسرشان  
 آنا ایوانوونا.

بخشدار با ادای این کلمات ، گیلاس خود را بطرف یکی از  
 افسران و زنش که پهلوی او نشسته بود پیش برد.  
 مهمانان نیز گیلاسهای خود را بهم زدند و سر کشیدند. قربانعلی بیک  
 باز به پا خاست. لیوان پر را بطرف افسر گرفت و گفت:

— جناب فرمانده . خانم، من می‌خورم بسلامتی شما ، خداوند  
 سایه شما را از سر ما کم نکند، خداوند در برابر دشمن تیغ تان را برا  
 کند، یعنی من این حرفها را به خاطر آن نمی‌زنم که از دشمن می‌ترسم.  
 این کدام دشمن است که بتواند در برابر من عرض اندام کند تا من این  
 خنجر را تو شکمش فرو می‌کنم ، من از هیچ دشمنی نمی‌هراسم، از

دولت سر شما من از هیچکس نمی ترسم، هر قدر جان در بدن دارم من غلام خانم توهستم. زنده باد خانم آنا، هورا!

به این ترتیب، سلامتی تك تك آقایان و خانم ها نوشیدند و هر بار قربانعلی بیك به پا می خاست و نطقی در باره فرد - فرد حاضرین ایراد می کرد، لیوان پر از مشروب را سر می کشید و می نشست.

بتدریج بخار مشروب به سر بیك زد و آخر سری بیك بشدت مست کرد.

بعد از آنکه سلامتی همه مهمانها خوردند، نوبت قربانعلی بیك رسید. خانم ها يك يك گیلاسهای خود را پیش بردند و زدند به لیوان بیك. قربانعلی بیك از کثرت خوشحالی داشت از خود بیخود می شد. بعد از آن که همه مهمانان سلامتی بیك نوشیدند، بيك لیوان را بالا گرفت و گفت:

- آقایان و خانم ها، حالا که شما سلامتی من خوردید، من جانم به قربان شما. امروز را تا دم مرگ از یاد نخواهم برد. اما آقایان، من خواهشی از شماها دارم، مرگ من حرفم را زمین نیندازید. من از همه شما فردا برای ناهار دعوت می کنم. بخدا، به پیغمبر، به قبر پدرم، من نمی دانم چطوری از خجالت شما در بیایم. من باید آب شوم و به زمین فرو روم که اینهمه خانم ها سلامتی من بخورند. مگر من کیستم که اینهمه سلامتی من بخورند؟ من خاك پای این خانم ها هم نمی شوم. بخدا، به پیغمبر، به قبر پدرم اگر فردا مهمان من نشوید، خودم را می کشم. من دلم می خواهد به شماها خدمت کنم، اگر فردا نیائید، من این خنجر را می کنم توشکم. جناب فرماندار از شما خواهش می کنم، خانم از شما خواهش می کنم، از جناب فرمانده هم خواهش می کنم، آنا ایوانوونا، جانم به قربانت از توهم خواهش می کنم. آقایان، خانم ها از فردا فردتان خواهش می کنم. هر که نیاید نامرد است.

کاری نکنید که مجبور شوم خودم را بکشم. جانم به قربان همه شما، زنده باد خانم‌ها، هورا!.. هورا!..  
 بیک لیوان را سرکشید. فرماندار سیگار بدهان او گذاشت و به خانم بخشدار گفت:

– چطور است فردا مهمان قربانعلی بیک باشیم؟ خانم به شوهرش نگاه کرد و گفت:

– من خیلی خوشحال خواهم شد. همسر بیک را هم می‌بینم و با طرز لباس پوشیدنش آشنا می‌شوم.  
 فرمانده نیز از زنش پرسید:

توهم مایلی؟

زن جوابداد:

– می‌روم.

یکی از مهمانان هم گفت که «اگر بیک ما را به یک پلو مسلمان دعوت کند، می‌رویم».

قربانعلی بیک تا کلمه پلو را شنید، فوراً برخاست و گفت:  
 – چه پلوئی؟ چه پلوئی؟ به قبر پدرم، پلوئی به شما میدهم که در همه عمر نخورده‌اید. آشپز من در پختن پلو رودست ندارد. اگر باور نمی‌کنید از کابل قاسم برسید، کابل قاسم کو؟ کابل قاسم؟ کابل قاسم؟  
 قربانعلی بیک، به صدای بلند شروع کرد به صدا زدن کربلای قاسم.  
 گویا که کربلای قاسم همین نزدیکی هاست.

یکی از نوکران بخشدار وارد اتاق شد و گفت: اینجا کربلای قاسمی وجود ندارد.

بیک عصبانی شد و داد زد که «آن مرتیکه احمق را صدا کنید

بیاد!»

نوکر بیرون رفت و بیک نیز پشت سر او به طرف در اتاق

راه افتاد .

زن بخشدار به بیک گفت که «تو زحمت نکش، نوکرها صدایش میکنند».

بیک باز تعریف پلو را از سر گرفت:

– من با شما شرط می‌بندم. هر گاه این پلورا جای دیگر خورده باشید، تف کنید بروی من.

مهمانان خندیدند، فرماندار نیز با خنده گفت:

– بیک، حرفی نیست، اسبی را هم که درخانه‌داری برای ما نشان خواهی داد.

قربانعلی بیک به فرماندار نزدیک شد، هر دو دست خود را گذاشت روی چشمانش و گفت:

– بروی این چشمهام. هر کدام را که پسندیدی پیشکش . من تزویر-مزویر سرم نمی‌شود. حرف لو طیبانه می‌زنم، هر کدام را که پسندیدی به گور پدرم پیشکش.

نوکر برگشت و خبر داد که کربلای قاسم خوابیده - بیک به نوکر نگر بست، اول چیزی نگفت، ولی بلافاصله دست به قبضه خنجر برد و گفت:

– برو به آن حرام‌زاده بی‌پدر بگو که اگر همین الان اینجا نیاید، این خنجر را می‌کنم توشکمش.

نوکر بیرون رفت، زن بخشدار رو کرد به قربانعلی بیک و گفت: «چرا مرد بیچاره را بیدارش میکنی، این کار چه لزومی دارد؟» بیک جواب داد:

– خانم، دور سرت بگردم، چطور که لزوم ندارد، او چه حق دارد به این زودی بخوابد. بگذار بیاید به بینم کسی هنر آنرا دارد که پلوئی نظیر پلو آشپز من بپزد.

مهمانان دوباره خندیدند. کربلای قاسم با چشمان آماس کرده وارد اتاق شد.

ارباب باز دستش رفت به دسته خنجر و گفت:

— کابل قاسم، من ترا می کشم!

مهمانان باز خندیدند. کربلای قاسم دستها را روی سینه نهاد و با صدای ملایمی گفت:

— چرا دور سرت بگردم؟

بیگک عصبانی و به صدای بلند:

— حالا می پرسی چرا؟ بیا بین این آقایان چه میگویند. من اصرار دارم که پلو آشپز ما علی را کسی نمی تواند ببرد، ولی اینها باورشان نیست.

کربلای قاسم با همان صدای ملایم جواب داد:

— بلی ارباب، علی پلو را خوب میزد.

قربانعلی بیگک رو کرد به مهمانها و با خوشحالی به صدای بلند گفت:

— دیدید، حالا دیدید باز هم حرفی دارید؟

عده‌ای از مهمانها همصدا گفتند:

— درسته، درسته باور کردیم.

کربلای قاسم از اتاق بیرون رفت.

نیم ساعت بعد مهمانها به تدریج متفرق شدند.

قربانعلی بیگک، سوار اسبش شد و کربلای قاسم هم به یابوی خود نشست و راه افتادند.

بیگک سرش را انداخت پائین و شروع کرد به چرت زدن، بعضاً از خواب می جست و اسب را نگه میداشت و رومی کرد به کربلای قاسم و میگفت «این خنجر را میکنم توشکم تو». کربلای قاسم اغلب جواب



نمیداد و بعضاً نیز میگفت: «چرا دور سرت بگردم؟»  
بیك بعضاً جواب کربلای قاسم را نمیداد، ولی بعضاً میگفت  
«کی هنر آن را دارد که پلو علی را بپزد؟» دو ساعت بعد، آقا و نوکر  
رسیدند به ده، از توی ده سه-چهار سگ عوعو کنان به طرف قربانعلی بیك  
پورش بردند.

اسب رم کرد و خودش را یکوری گرفت و چیزی نمانده بود که  
آقا را به زمین بزند.

قربانعلی بیك کلاه از سرش افتاد و کربلای قاسم خود را از  
اسب پائین انداخت و کلاه آقا را برداشت و داد به خودش. قربانعلی بیك  
خنجرش را در آورد و اسب را به طرف سگها تاخت، سگها پا به فرار  
نهادند.

اسبها در برابر در بزرگ ساختمان ایستادند.  
کربلای قاسم سنگی از زمین برداشت و شروع کرد بکوبیدن در.  
مردی با کلاه گشاد در را گشود و فوراً به طرف قربانعلی بیك دوید و  
لگام اسب را گرفت.

قربانعلی بیك به جای آنکه از اسب پیاده شود، تیغه خنجر را بالا  
برد و گفت «علی این خنجر را میکنم تو شکم تو».

نوکر جواب داد «صاحب اختیارید آقا!»  
بعد، بیك از اسب پائین آمد، وارد حیاط شد، از پله‌ها بالا رفت  
و وارد اتاق شد.

کلفت پیر خانه، پیش آمد و گفت:

– ای آقا، چقدر دیر آمدید؟ خانم خیلی نگران بود.  
بیك تیغه خنجر را این بار حواله پیرزن کرد و گفت «گلپری،  
این خنجر را میکنم تو شکم تو» زن چیزی نگفت و کنار کشید. بیك  
وارد اتاق دیگر شد و دید که زنش، بدون اینکه لباس بکند، به متکا

تکیه داده و به خواب رفته است. رفت و ایستاد کنار زن، خنجر را بالا برد و گفت: این خنجر را می‌کنم تو شکم تو، زن بیدار نشد. قربانعلی بیک نیز چیزی نگفت و خنجر را انداخت زمین. بعد هم کلاهش را برداشت، یکسو پرت کرد و مشغول کردن لباس شد. لباس‌ها و چکمه‌های خود را کند و با عصبانیت هریک را پرت کرد به یکطرف، کمی آب خورد و در رختخواب دراز کشید. بیک را خواب ریود.

زن قربانعلی بیک، صبح بیدار شد و دید که شوهرش بر گشته و خوابیده، آهسته لباس پوشید و بیرون آمد. کلفت مشغول جارو کردن حیاط بود.

کربلای قاسم، جلو در اصطبل جو سرند می‌کرد تا به اسبها بدهد. علی آشپز، کنار در آشپزخانه خاک انداز در دست سماور را آتش می‌کرد.

در گوشه‌ای از حیاط، مرغها و جوجه‌ها دانه می‌چیدند و گروه گنجشک‌ها، گاه و بیگاه کنار مرغها و جوجه‌ها زمین می‌نشستند و شریک دانه‌های آنها میشدند. ولی به محض کوچکترین صدای پریدن و بالای درخت توت می‌نشستند.

کلفت تا خانم را دید، جارو به دست پیش رفت و سلام داد. خانم در حالیکه چشمهایش را می‌مالید، پرسید که بیک کی بر گشته و کلفت جواب داد که خیلی از شب گذشته بود که برگشت. خانم کربلای قاسم را صدا زد. کربلای قاسم فوراً از اصطبل بیرون آمد و در برابر خانم تعظیم کرد.

خانم از کربلای قاسم پرسید که چرا این قدر دیر آمدید؟ کربلای قاسم جواب داد که مهمانی زیاد طول کشید، این بود که دیر آمدم.

خانم دوباره پرسید «بخشدار مهمانش خیلی بود؟»

کربلائی جواب داد «بلی خانم، خیلی بود».

خانم پرسید «مهمانها کی ها بودند؟» کربلائی قاسم جواب داد «خانم، آنقدر که من سرم شد، اشخاص بزرگ خیلی بودند: خانمها هم بودند خودفرماندار هم آنجا بود، خیلی ها بودند» خانم دومرتبه پرسید «کابلا قاسم، خانمها هم با مردها یکجا نشسته بودند یا جدا گانه؟ کربلائی قاسم جوابداد: نه، همه توهم نشسته بودند».

کلفت به شنیدن این حرفها خودبخود گفت:

«وای، امان خدا!» خانم نیز روی یکی از پلهها نشست و کربلائی

قاسم را کمی هم جلوتر خواند و گفت:

– کابلا قاسم، ترا خدا، نقل کن بینم مهمانی چطوری بود. چی

به مهمانها دادند. اربابت چه کارها کرد، با کیها حرف زد، چی گفت؟ کابلا قاسم، ترا خدا همه را حکایت کن».

کربلائی قاسم دامن قبایش را گرفت و آب دهان و دماغش را

پاک کرد.

اسبهادرطویله بنای شیهه زدن را گذاشتند، کربلائی قاسم متوجه

اصطبل شد و گفت «اینوباش!».

خانم دوباره اصرار کرد:

– کابلا قاسم، ترا خدا، حکایت کن به بینم.

کربلائی قاسم جواب داد:

– ای خانم، دیگر چه بگم، مهمان خیلی بود. فرماندار هم

آنجا بود.

خانم دوباره از کربلائی قاسم پرسید:

– کابلا قاسم، زنان روس بامردان راجع به چی صحبت میکردند:

کربلائی قاسم جواب داد: «خانم من چه میدانم راجع به چی

صحبت میکردند؟ منکه زبان آنها را حالی نمیشم».

خانم باز پرسید:

کابلا قاسم، راستش را بگو اربابت با زنها هم صحبت کرد؟  
کربلای قاسم دومرتبه متوجه اصطبل شد و بر سر اسبها داد زد  
و بعد به خانم جواب داد که:

– ارباب با زنهای روس کم صحبت کرد، اما با فرماندار خیلی  
گفتگو داشت.

علی آشیز سماور را آورد و بالای پله‌ها گذاشت. کلفت جارو  
را به دیوار تکیه داد، از پله‌ها بالا رفت و سماور را برد توی اتاق.  
آشیز پائین آمد و ایستاد جلو خانم و گفت:

– خانم، امروز غذا چه خواهم پخت؟

خانم کلفت را صدا زد و گفت:

– مگر قربانعلی بیک شب نگفت که غذا چی تهیه کنیم؟  
کلفت، قوطی چایی در دست آمد پیش خانم و گفت: «شب  
آقا آنقدر عصبانی بود که میخواست مرا هم بکشد».  
خانم با تعجب گفت:

– بسه، بسه دیگه این حرفها را زن، مگه دیوانه شده‌ای؟

– خانم، بخدا، آقا وارد خانه شد، دست برد، به خنجر و گفت

«با این خنجر ترا میکشم».

خانم کمی ساکت ماند و بعد رو کرد به کربلای قاسم و پرسید.

– کابلا قاسم، اربابت چرا عصبانی بود؟

کربلای قاسم جواب داد.

– ارباب هیچ عصبانیتی نداشت، وقتی وارد ده شدیم، سگهای

پدر سوخته ریختند سرمان و اسبها مان رَم کرد.

خانم به پا خاست و گفت.

– کابل‌قاسم، یقین اربابت باز مست کرده بود:  
کربلای قاسم جواب داد:  
«خیر، مست نکرده بود».

خانم رفت توی اتاق و آهسته به قربانعلی بیگ نزدیک شد و دید که محکم خوابیده. دوباره برگشت بیرون و شانزده قبک به علی آشپز داد و گفت:

– علی، برو دو گروانکه گوشت بخر و آبگوشت بار کن.  
علی «به چشم» گفت و پولها را گرفت. کربلای قاسم و علی روبه طرف آشپزخانه نهادند.

آفتاب بالا آمد، ظهر نزدیک شد، کربلای قاسم زیر درخت توت نشسته بود و بعضاً سنگی بر میداشت و به طرف درخت پرتاب میکرد و پرنده‌ها را می‌پراند و گاه و بیگاه نیز، از توتهای رسیده‌ایکه به زمین می‌افتاد می‌خورد. کلفت نیز پیش کربلای قاسم آمد و مشغول جمع کردن توت از زمین شد. اندکی بعد، خانم هم آمد و به کربلای قاسم گفت که بالای درخت برود و تکانش دهد، تا کمی توت بریزد. کلفت چادری از خانه آورد، علی آشپز هم به آنها پیوست و گفت شما چادر را بگیرد تا من بالا بروم و تکانش بدهم.

علی رفت بالای درخت و خانم و کلفت و کربلای قاسم چادر را گشودند. علی شاخه‌ای را تکاند، توتهای رسیده و درشت افتادند توی چادر.

علی بعد از آنکه یکی دوبار شاخه را تکاند، کمی هم بالاتر رفت. از بالای درخت، اطراف ده مثل کف دست نمایان بود. یکطرف کوه «سایچ» سر به آسمان کشیده بود و در دامنه آن قریه «سایچ» به چشم می‌خورد. در پائین ده، استخر «احمدخان» سفیدی میزد. کنار استخر آسیاب و بیشه‌زار حاجی حیدر خیلی واضح دیده میشد. از آسیاب تا

ده «قاپازلی» قطعات کشتزارهای غلات، یونجه وزمین های شخم خورده دامن گسترده بود. اینجا و آنجا خیش ها و گاو آهن ها مشغول شخم زدن زمین بودند.

علی هنگام نظر انداختن به این مناظر، چیز دیگری هم به چشمش خورد: در نزدیکیهای آسیاب حاجی حیدر به طرف ده یکدسته سواره می آمد. علی اول اهمیتی به آن نداد و سرگرم تکاندن شاخه ها شد. اما کمی بعد، خوب که دقت کرد، متوجه شد که سوارها شبیه اهل ده نیستند، این بود که رو کرد به پائین و گفت:

— کابل قاسم، سوارهای زیادی دارند به ده نزدیک میشوند، اما به دهاتیا نرفته اند. کربلای قاسم، خانم و کلفت چند لحظه ای بهم دیدگر نگریستند و خانم گفت:

— کابل قاسم، برو پشت بام آشپزخانه و به بین کی هستند؟ کربلای قاسم اول رفت بالای یک دیوار کوتاه و از آنجا رفت پشت بام آشپزخانه و دست راست خود را گذاشت بالای چشمش و به دقت به راه خیره شد. در نزدیکیهای ده، قبل از همه، دو نفر سوار به چشم کربلای قاسم خورد. اینها تند اسب می تاختند. بغیر از این دو، تو راه چیزی به نظر نمی آمد. اما چیزی نگذشته بود که نزدیک «مره زه» از پشت درختان بید، یکدسته سواره نمایان شدند.

در میان آنها، دگمه های فرماندار و بخشدار و کلاهای خانم ها به وضوح دیده میشد. کربلای قاسم زود آمد پائین، دوید پیش خانم و نفس زنان گفت:

— خانم، اینها مثل اینکه همان مهمانان دیروزی هستند. خانم گوشه چادر را ول کرد، به نزدیک کربلای قاسم آمد و گفت:

— مهمانان دیروزی اینجا چه کار دارند؟

کربلای قاسم دستهایش را روهم گذاشت و جواب داد:

– خانم، من چه میدانم؟  
در همین حین، تو کوچه معرکه راه افتاد.  
عوعوی سگها، گریختن آدمها، صدای پای اسب و چیزی نگذشته  
بود که درخانه را زدند.

خانم گریخت تو و از پنجره به بیرون نظر انداخت، دید کوچه  
پسر است از سوار، همگی مستخدمین روسی و خانمهای روسی.  
کربلای قاسم بیرون آمد و دید که همه مهمانان دیروزخانه بخشدار آنجا  
جمع اند.

خانم بسرعت از اتاق بیرون آمد و علی را صدا زد و گفت:  
– برو بگو ارباب خونه نیست.

علی به طرف در حیاط دوید وزن نیزرفت تو اتاق و قربانعلی بیك  
را بیدار کرد. بیك «آ..آ..» کرد و به طرف دیگر برگشت. زنش گفت:  
– مرد، پاشو، مهمانهای دیروزی آمده اند اینجا.

قربانعلی بیك باز «آ..آ..» کرد و چشمهایش را گشود و به زنش  
گفت «گم شو!» و باز چشمانش را بست. زنش دومرتبه حرفش را  
تکرار کرد. قربانعلی بیك چشمهایش را گشود، برخاست و نشست و  
پرسید «چی میگی؟» زن مطلب را یکبار دیگر هم تکرار کرد.  
بیك، در حال از جا جستن، فکری کرد و باین گوشه و آن گوشه  
اتاق دوید و گفت:

«نگذار بگویند آقاخونه است».

زن باز بیرون آمده. بیك ملافهای را برداشت و خود را در آن  
پیچید و آمد توی حیاط. گریخت و رفت توی اصطبل و آنجا در آخور  
اسب قایم شد.

نوکرها به مهمانان گفتند: «آقا خونه نیست».  
فرماندار از شنیدن این سخن دچار تعجب شد و مهمانهای دیگر

نیز همگی ماتشان برد. دهقان‌ها مشغول راه بردن اسب‌های مهمانان شدند. فرماندار سیگاری روشن کرد و از نوکرها پرسید: «بیك کجا رفته که خونه نیست؟ نوکرها جواب دادند «نمیدانیم» فرماندار کمی سکوت کرد و باز پرسید:

– او که می‌خواست جای دیگری برود، چرا از ما دعوت کرد؟  
نوکرها باز جواب دادند که «نمیدانیم».  
یکی از خانمها يك لیوان آب خواست. کربلای قاسم رفت و توکاسه آب آورد.

مهمان‌ها يك چندی به روی یکدیگر نگاه کردند و بعد گفتند اینجا ایستادن چه فایده دارد، بر گردیم برویم».  
فرماندار نیز به این راضی شد، اما رو کرد به کربلای قاسم و گفت:

– اسب‌های بیك تو اصطبل است؟  
کربلای قاسم گفت «بلی» در این بین یکی از اسبها هم شیهه سر داد فرماندار به همراهانش پیشنهاد کرد:  
– حالا که ما این همه راه آمده‌ایم، لااقل اسب‌های بیك را به بینم و بر گردیم.

همراهان فرماندار راضی شدند، فرماندار باردیگر از کربلای قاسم اجازه ورود به اصطبل خواست. کربلای قاسم جواب داد «بفرمائید!» فرماندار، دوبخشدار، دامپزشک، دونفر از خانم‌ها و افسر قزاق وارد حیاط شدند و بطرف طویله آمدند زن قربانملی بیك تا مهمانها را دید، گریخت و خود را انداخت توی اتاق و مهمانها وارد اصطبل شدند.  
فرماندار اسب اولی را دید و گفت این همان اسب دیروزی بیك است. بعد چند قدمی جلوتر رفتند و کنار اسب کهری ایستادند.  
فرماندار جلو اسب رفت و از کربلای قاسم پرسید:



– اسبی که بیگ تعریفش را میکرد همین است؟  
کربلای قاسم جواب داد «بلی». مهمانها مشغول و رانداز کردن  
این طرف و آن طرف اسب شدند. فرماندار رفت به طرف آخور تا  
دندانهای اسب را به بیند وقتی به آخور نزدیک شد، یکدفعه از جا  
جست و فریاد زد «آخ، لعنت بر شیطان!» توی آخور، مثل اینکه یک  
چیز کفن پوش به نظر فرماندار آمد. فرماندار دست بخشدار را که در  
کنارش بود گرفت و پاورچین به طرف آخور آمد و خوب که دقت  
کرد دید موجود کفن پوش کسی جز خود قربانعلی بیگ نیست...  
فرماندار تا این را دید دستها را بهم زد و قاه-قاه خندید و گفت:  
– آه ... آ ... آ ... رفیق تو اینجا بودی!  
مهمانها نیز یکی-یکی پیش آمدند و به قربانعلی بیگ نگاه کردند  
و عقب کشیدند.

قربانعلی بیگ، اصلا از جای خود نجنبید.  
مهمانان به کوچه آمدند، سوار اسبان خود شدند و راه افتادند...

## ملا فضلعلی

ملای غریبه‌ای پای منبرنشسته بود. وقتی روضه تمام شد و مجلس به آخر رسید، جماعت متفرق شدند و من نیز به‌مراه دیگران بیرون آمدم و دیدم که همان ملای آشنا از پشت سرمی آید. تا من سر برگرداندم، او با نهایت ادب گفت:

– آخوند ملا نصرالدین، امشب را مهمان شما هستم.

گفتم :

– مهمان حبیب خداست و رونهادیم به طرف خانه.

آخوند، نامش ملا فضلعلی بود و سنش بین چهل و پنج و پنجاه میشد. اندامی کشیده و اندکی لاغر داشت. ضمن صحبت در راه این را نیز متوجه شدم که آخوند ملا فضلعلی حرفه‌اش روضه خوانی است و چند روز قبل، از ایران به این ولایت آمده است تا در ایام محرم در یکی از مساجد روضه بخواند و از این راه مقداری خرجی دست و پا کند و دو مرتبه به ولایت برگردد. حین صحبت، اشاره کرد که در این باره از من توقع کمک دارد. من قول دادم آنچه را که از دستم برآید، درباره‌اش انجام دهم. و افزودم تا مدتی که در شهر ماست، مهمان من خواهد بود. شب فرا رسیده بود. زخم شام و چائی را روبه‌راه کرد. خوردیم

و کمی هم از این در و آن در صحبت کردیم . آخوند اندکی کیفش چاق شد و حتی يك دهن آواز هم خواند. صدایش بدك نبود . هر چه باشد، بالاخره يكمر در روضه خوانی سر کرده. و از این بابت صدایش بسیار جا افتاده بود.

برای آخوند ، در اتاق ديگر رختخواب انداختیم ، خوابید . نمی دانم چه مقدار از شب گذشته بود که متوجه شدم والده بچه ها پیش خود غر-غر میکند. گوش دادم چیزی حالیم نشد. اندکی هم گذشت و شنیدم که زنم با خود میگفت «خاك برسرت کنم، ملا!» تعجب کردم و کمی بیشتر گوش دادم و شنیدم که ملا فضلعلی پیش خود «جونم-جونم» زمزمه میکند. غر-غر زنم نیز به خاطر همین بود. کمی گذشت و من دوباره خوابیدم.

صبح زود برخاستیم و پس از صرف صبحانه، در معیت مهمان به بازار آمديم و از آنجا نیز روانه مسجد شدیم. من همان روز با قاضی مذاکره کردم و قرار بر این نهادیم که آخوند ملا فضلعلی، تا دهم محرم در مسجد «پیر جوان» روضه بخواند.

غروب به خانه برگشتیم، به زنم گفتم خدا را شکر که ديگر کار مهمانم روبراه شد و از نگرانی خلاصی یافت. امکان دارد که امشب راحت بخوابد و ما را نیز بیدار نکند.

آنشب نیز طبق مرسوم نان و چائی ملا را دادیم . رختخوابش را انداختیم و خودمان نیز چراغ را خاموش کردیم. پاسی از شب رفته بود که متوجه شدم، مادر بچه ها به من سقلمه میزند. بیدار شدم و پرسیدم. زن باز چه خبر شده؟

زن غر-غر کنان گفت:

- به بین مهمان خاك برسرت چه کار دارد میکند؟  
بیرون مهتاب بود و از پشت پنجره معلوم میشد که شاخه های

درخت توت خود به خود می جنبید.

گفتم- شاید بادمیوزد، اما هوا آرام بود. به طرف پنجره خزیدم و سرم را اندکی به جانب حیات پیش بردم و دیدم که مهمان از پنجره اتاقیکه رختخوابش را در آنجا انداخته‌ایم، دست برده و شاخه‌ای از درخت توت را گرفته و توت‌های سفید را يك - يك از درخت می‌چیند و به دهانش میگذارد و زیر لب «جونم - جونم» زمزمه میکند و بعضاً نیز این عبارت را تکرار میکند «آخ از تن بیچاره‌ام، شب مهتاب و من بی‌یار!..»

تا این را دیدم عقب کشیدم و بیخ گوش زخم گفتم:

- زن، هر کسی در دنیا دردی دارد. آخوند ملافضلعلی هم یقین یکی از این آدم‌های دردمند است. اما ترا قسم میدهم به جان شیرین این بچه‌ها - لحاف را بکش سرت و راحت بخواب و دیگر هم مرا بیدار نکن!.. صبح بهرعلتی زودتر از هر روز بیدار شدم. گفتم توی حیات زیر همان درخت توت قالیچه انداختند. سماور را آوردیم وسط و مشغول صرف چائی با مهمان خود شدیم. یکی از توت‌های رسیده از درخت جدا شد و افتاد بغل استکانی که جلو من بود. ماجرای شب، پیش چشمم زنده شد و به مهمان گفتم:

- آخوند ملافضلعلی، مثل اینکه شرایط مهمان‌نوازی را درباره وجود محترمی مثل شما نتوانسته‌ایم بطور شایسته بجای آوریم. زیرا دیروز یادم بود که می‌بایست این توت را می‌تکاندند. و يك سینی از رسیده‌های آن را برطبق رسم، به شما تقدیم میکردند. تا متاع ولایت ما را نیز چشیده و فرق آنرا با توت ایران بشناسید. خواهش میکنم مرا عفو بفرمائید و بعد از این هروقت میل‌تان کشید، امر بفرمائید توت را بتکانند تا دیگر مجبور نشوید به خاطر چیدن توت، شبها خواب شیرین را به خود حرام کنید.

ملا فضلعلی که سرگرم بهمزدن استکان بود، درمقابل سخنان من این جواب را داد:

— آخوند ملانصرالدین، من هزاران شکر به درگاه خدا دارم که در این ولایت غربت، به وجودی چون شما برخوردم و تا وقتی مهمان شما هستم، در دنیا نعمتی نخواهد بود که من به آن حسرت بمانم. اما راجع بمسئله توت، هیچ شك نیست که این میوه یکی از لذیذترین و نجیب‌ترین میوه‌هاست. اما من نه تنها به توت، بلکه به هیچیک از میوه‌جات علاقه چندانی ندارم. در صورتیکه خدا خانه‌تان را آباد کند، اگر میل توت خوردن داشتم، این کار را چه دیروز و چه امروز می‌کردم. ولکن علت بیدار ماندن من شبها چیز دیگر است. خدا را شکر که شما باید به همه اسرار واقف باشید. انسان وقتی از اهل بیت خود دور افتاد، برای او نوعی ناراحتی پیش می‌آید. بخصوص بنده خدائی چون من که در تمام عمرم خواه در سفر و خواه در حضر، هرگز از اهل خانه‌ام به دور نبوده‌ام و حتی يك شب هم تنها نخوایده‌ام. آه، خداوند عالم روز به روز بر رتبه شما بیفزاید، چه عیبی دارد، هر تاریکی را يك روشنی و هر زمستان را بهاری در پی است. انشاءاله که البته ما هم روزگاری خواهیم داشت. قسمت انسان سرانجام به پای خود می‌آید. آه، شما سرتان سلامت باشد. خدا کریم است.

بلی، حال دیگر مطلب کاملاً روشن بود.

همان روز، به بهانه‌ای آخوند را تنها روانه مسجد کردم و خودم خانه ماندم. زن را صدا زدم و آهسته گفتم:

— زن، آخر می‌دانم که تو هم شبها می‌خواهی بخوابی، به خدا منم دلم می‌خواهد بخوابم. وسط شب بیدار شدن و با دلی‌دلی از شاخه درخت توت چیدن به درد من نمی‌خورد. میدانم که به درد تو هم نمی‌خورد. اما این را هم بدان که تا مادامیکه کار مهمانمان رو برآه نشده،

ما را راحت نخواهد گذاشت.

زنم پرسید که چه کار باید بکنیم که مهمان راحت بخوابد. من صاف و پوست کنده گفتم که باید مهمان را زن بگیریم.

مختصر کلام، زنم يك دختر دائی به نام «خيرالنسا» داشت. زن بیوه چهل-چهل و پنجساله‌ای بود. با یکدست لباس و شانزده منات پول خودم صیغه خیرالنسا را به ملافضلعلی جاری کردم و همان روز به کمک و دعای خیر همسایه و آشنا و زنان بی کار، خیرالنسا را آوردیم به اتاق شوهر تازه‌اش ملافضلعلی.

بسیار موافق افتاد. هر چند خیرالنسا يك چشمش کمی معیوب بود، ولی چه میشد کرد، قسمت چنین بود. خدا را شکر بی کران باد! بعد از حصول اطمینان، سر به بالین نهادیم و به زنم گفتم:

— زن، خدا را شکر که هم حاجت مهمانمان بر آورده شد و هم اینکه منبعد وسط شب بیدار نمی شویم. ولی، الله اکبر! لعنت بر شیطان! نمی دانم چه موقع از شب بود که در خواب صدائی به گوشم خورد. چشم گشودم ولی چیزی دستگیرم نشد کمی بیشتر گوش دادم و متوجه شدم که یکی آهسته به شیشه پنجره می کوبد. برخاستم و درحالی که چشمهایم را می مالیدم احساس کردم که شخص عبا به دوشی در حیات رو بروی پنجره ایستاده است. با کمی دقت شناختم. مهمانمان ملافضلعلی بود. با تعجب زیاد پرسیدم: آخوند چه خبره؟ مهمان آهسته و گویا خلوتی جواب داد:

— حمام.

من جواب دادم «بروی چشم!» لباس پوشیدم و بیرون آمدم و به همراه آخوند به حمام حاجی جعفر که در آن نزدیکی‌ها بود، رفتیم. بهر حال، از قضا و قدر نمی توان گریخت و اطلاع از پیش آمدها تنها در شأن خداوند عالم است. من گمان می کردم که دیگر تمام تکالیف

خود را درباره ملا فضلعلی بجا آورده‌ام و مطمئن بودم که در این پنج-شش روز هم او در خانه من راحت خواهد بود و هم من در اتاق خودم با اهل خانه‌ام راحت خواهم خوابید. اما چه اشتباهی! شب دوم هم ملا فضلعلی مرا از خواب شیرین بیدار کرد و خواه ناخواه راهی حمام شدیم.

الصبر مفتاح الفرج! هیچ عیب ندارد. این کار نیز مثل سایر کارها بالاخره آخر و انجامی خواهد داشت. شب سوم نیز غرق خواب بودم که صدای تیق-تیق بگوشم خورد. بیدار شدم و ملا فضلعلی را جلو پنجره دیدم.

- آخوند، باز هم حمام؟..

نه دیگر تمام شد. دیگر حوصله‌ام سر آمده بود. سرم را از پنجره بیرون آوردم و گفتم:

- آخوند، ملا فضلعلی، دیگر مرا به بخش. من از تو پوزش می‌خواهم و ترا قسم می‌دهم به پیغمبر از گناه من در گذر. من سن و سالم نزدیک به شصت است و آن ذوق و صفارا ندارم که هر شب همپای حمام تو باشم. این کار از حد من خارج است. خدارا شکر که دیگر راه حمام را بلدی، این بار نیز، بدون من به حمام برو. اینهارا گفتم و عقب کشیدم. آخوند ملا فضلعلی، این بار بدون من به حمام رفت. اما همان روز هم از خانه ما به خانه خیرالنسا نقل مکان داد. معلوم شد که از من رنجیده، زیرا هنگام رفتن خدا حافظی هم نکرد.

یک هفته بعد، شنیدم که خیرالنسا را طلاق داده و عازم وطن خود شده است.

## بالش دوم

بیست و سوم او گوشت ، خبر یافتم که امتحانات دانشسرای دخترانه زاقاتالا بزودی شروع میشود.

به محض شنیدن این خبر، دخترم را به همراه برداشتم و روز بیست و چهارم او گوشت صبح زود، خود را به ایستگاه یتولاخر رساندم. آنجا در معیت دخترم و چند مسافر دیگر، سوار اتومبیل شدیم و ساعت یازده به نوخا رسیدیم.

اینجا ساعتی در کاروانسرا معطل شدیم و طرفهای ظهر با همان اتومبیل، راه افتادیم و ساعت ۳ به زاقاتالا رسیدیم.

قصد داشتم در مهمانخانه منزل کنم. زیرا اینجا ، حتی یک نفر هم آشنا سراغ نداشتم ولی به فرض هم که آشنائی می داشتم، برای اینکه ناراحتش نکنم، مهمانخانه را ترجیح میدادم.

بهمین جهت هم، بی آنکه حرفی به زبان آورم، به همراه دخترم پشت سر حمالی که بدون اجازه من ، اشیایمان را از اتومبیل به کول کشیده بود، راه افتادیم. بعد از آنکه مقداری رفتیم، محض احتیاط پرسیدم:

ما را کجا میخواهی ببری؟ حمال گفت که میخواهد ما را به



مهمانخانه ببرد.

چیزی نگفتم. مدتی در کوچه عریض پر سایه‌ای پیش رفتیم. حامل وارد راهرو اولین مهمانخانه شد ولی آنجا اتاق خالی گیر نیامد. حامل راه خود را از سر گرفت و در همان کوچه به مهمانخانه دیگری مراجعه کرد.

جواب شنیدیم که مهمانخانه تحت تعمیر است.

وقتی در مهمانخانه دوم نیز اتاق خالی پیدا نشد، حامل اندکی در فکر فرورفت. عرق پیشانی خود را با دستمال پاک کرد و دوباره اثاثیه ما را برداشت و به کوچه‌ای که طرف دست‌چپ بود پیچید و داخل یکی از خانه‌هایی که در همان نزدیکی بود، رفت و به ما هم گفت: بیائید. با هم وارد حیاط شدیم.

حامل داخل راهرو شد و از آنجا رفت تسوی اتاق و بعد هم برگشت به ما گفت: - بفرمائید، ما هم رفتیم تو. اینجا دیگر شباهتی به مهمانخانه نداشت. بلکه بیشتر به خانه‌های پر از زن و بچه شباهت داشت.

پسر بچه سیزده-چهارده ساله‌ای که شبیه بچه ارمنی بود، از خانه بیرون آمد و به ما تکلیف کرد که: بفرمائید.

این پسر بچه ارمنی بود، و خانه نیز خانه ارمنی بود و خانواده ساکن آنجا نیز ارمنی بودند.

ما را از اتاق اولی عبور دادند و با اتاق دومی وارد کردند. اینجا سه عدد تخت‌خواب گذاشته شده بود و روی هر یک از تخت‌خوابها، رخت‌خواب با سلیقه‌ای انداخته بودند. روی هر رخت‌خواب نازبالش و لحاف تمیز گذاشته بودند و در وسط اتاق میز بزرگی قرار داده بودند. روی میز با روپوش مخملی پوشیده شده بود و در یکطرف آن لوازم تحریر خوش سلیقه‌ای به چشم می‌خورد. دوات دو چشم، قلمها و شمعدانها،

زیر سیگاری تمیز، لیوان بلوری و در کنار میز و بغل تخت خوابها صندلیهای فوق العاده ظریف جای داده شده بود. در گوشه‌ای از اتاق دستشویی آویخته بودند و صابون و حوله در کنار آن جای داشت.

حمال ائاثیه را به زمین گذاشت، رو به من کرد و گفت:

- بسیار خوب، جایی بهتر از اینجا گیرتان نیاید. این اشاره به آن بود که من دستمزد او را بپردازم. البته حقش هم بود، ولی من بلا- تکلیف بودم و نمی‌دانستم چکار کنم. اینجا شباهتی به مهمانخانه نداشت و در حقیقت هم مهمانخانه نبود. بنابراین لازم بود قبل از این که حامل را راه بیندازم، این مسئله را حل می‌کردم، و خود را از بلا تکلیفی می‌رهاندم.

به غیر از آن پسر بچه که نام بردم، اینجا دو نفر هم از طایفه اناث بودند. یکی از آنها فوق العاده پیر بود و با قدی خمیده در یک گوشه به خودش ور میرفت. اما آن دیگری، نسبتاً جوان بود. با این همه او نیز سن و سالش چهل و پنج و شاید هم بیشتر بود.

من دست در جیب بردم و کیف پولم را در آوردم تا در نظر حامل آدم بد بدهی به حساب نیایم. با این همه، محض احتیاط لازم دیدم از او سؤال کنم که اینجا کجاست و در آن میشود منزل کرد؟

به این سؤال من، از دو و حتی سه جا جواب بلی، بلی داده شد. جواب دهندگان یکی حامل، دیگری آن پسر بچه و سومی نیز همان زن چهل و پنج- پنجاه ساله بود.

معلوم شد که این خانه متعلق به یک فامیل ارمنی به نام متروسیان است. مرد خانه چند سال پیش مرده، عائله‌اش دچار تنگی معاش گشته و به ناچار در اتاق جلوی خودشان جا گرفته‌اند و اتاق دومی را جمع و جور کرده‌اند و به کرایه می‌دهند. آنها که برای ماه و سال اتاق را اجاره میکنند ماهی بیست منات میدهند، اما از کسانی که دو یا سه روز بیشتر

نمی‌ماند، برای شبانه روز يك منات می‌گیرند. حالا فرق نمیکند که مستاجر دو یا سه و یا حتی یک نفر باشد. برای هر ساور هم بیست قبک میگیرند. زیرا در زاقاتالا ذغال کمی گران است. رفت و روب و سلیقه انداختن خانه نیز بعهدہ صاحب‌خانه است.

من فوق‌العاده ممنون شدم و حتی دستمزد حمال را هم یک عباسی بیشتر دادم. او هم دعا و ثنا کنان راهش را کشید و رفت. علت رضایتم این بود که پاکیزگی ظاهری صاحب‌خانه چه بسا می‌توانست حاکی از سلیقه باطنی او هم باشد که این در نوع خود عالی بود و بعلاوه من تا دخترم را در دانشسرا اسم می‌نوشتم، یک روز هم در زاقاتالا ماندگار نبودم و بالاتر از این‌ها کرایه خانه روزی یک منات بقدری کم بود که اصلاً درباره آن نمی‌شد صحبت کرد.

من اثاث خودمان را باز کردم، صابون و حوله‌ها در آوردم. هر دو دست و رویمان را شستیم و گسرد و غبار سفر را زدودیم. در همین مجال دو فنجان چائی تمیز روی میز قرار گرفت. کسی که چائی آورد همان پسر بچه بود.

اسمش را پرسیدم او خود را «اوهان» معرفی کرد. مشغول صرف چائی بودیم که کدبانوی خانه در یک دست مربا و در دست دیگر لیمو آورده پیش ما گذاشت.

این زن، مادر اوهان و در واقع صاحب‌خانه بود. حقیقت اینست که این اندازه مهر و محبت صاحب‌خانه تا حدی مرا ناراحت کرد، علتش این بود که نمی‌دانستم این لطف و محبت او را چگونه می‌توانم جبران کنم و در عین حال نمی‌توانستم باور کنم که او با این مهربانی‌ها نظرش به‌جا آوردن شرایط مهمانداری است و یا قصدش اینست که پاداش این زحمات و مصارف را چند برابر از من بگیرد، علاقه زن به ما تا به آن حد افزایش یافت که آمد و پهلوی دخترم نشست روی او را بوسید

وقند و لیمو در چائی او انداخت و مزیا پیشش گذاشت.  
 دو استکان چائی خوردم و پا شدم. فکرم بیشتر به دانشسرا بود،  
 می‌خواستم از وضع امتحانات آنجا با خبر باشم.  
 چون اولین دفعه بود که شهر زاقاتالا را میدیدم، تو این فکر بودم  
 که خوب بود اگر اوهان راهنمای من میشد. تا این فکر را بر زبان  
 راندم، پسر بچه زرنگ و مادرش فوق‌العاده خوشحال شدند و قرار شد  
 اوهان در شهر همراه من باشد.

راه افتادیم، رفتیم و دانشسرا را پیدا کردیم. معلوم شد که من  
 دخترم را کمی زود آورده‌ام، زیرا هنوز چند روزی به امتحانات باقی است.  
 اما، از آنجائی که من کارهایم در باکو معوق بود، در زاقاتالا  
 مدت زیادی نمی‌توانستم بمانم. مدیره دانشسرا موافقت کرد که من  
 دخترم را به طور موقت به آنجا بسپارم تا با دخترانی که آنجا بودند،  
 بماند و در کنکور شرکت کند.

مدیره محترم، همچنین تعهد کرد که اگر دخترم از عهده امتحان  
 بر نیامد، یعنی قدرت ورود بدانشسرا را نداشت، او را در کلاس پائینتر  
 جای خواهد داد و برای ورود به دانشسرا آماده خواهد ساخت. به این  
 ترتیب، من خاطر جمع شدم و قرار بر این نهادیم که دخترم امشب را  
 پیش من بماند و فردا در دانشسرا جایجا شود و منم برگردم به باکو.  
 از آنجا بیرون آمدم و به همراه اوهان، یکی-دو خیابان را گشتیم  
 و طرف‌های غروب، از خیابان وسیع و روشن زاقاتالا، قدم زنان به  
 طرف خانه روان شدیم.

وقتی به خانه رسیدیم، یکی دو ساعت از شب گذشته بود.  
 وارد اتاق که شدم، دیدم دخترم روی یکی از تختخوابها دراز  
 کشیده و به خواب رفته است.

چیزی که به نظر من عجیب آمد، این بود که روی آن یکی

تختخواب لحاف و تشک خوش سلیقه‌ای انداخته بودند ولی بجای یک بالش، دو بالش بغل هم گذاشته بودند.

معلوم میشد که اینجا می‌بایست به جای یکنفر، دو نفر با هم بخوابند. من این را بی مورد دیدم و یکی از بالشها را برداشتم و به کناری نهادم و دخترم را بیدار کردم.

دختر به زحمت چشمهایش را گشود و بلند شد و روی همان تختخوابی که خفته بود نشست.

من بالش دوم را روی همان تختخواب که دخترم خوابیده بود، گذاشتم و خودم در یک گوشه نشستم و مشغول خواندن روزنامه شدم. مادر اوهان، چارقده دهان با تبسم يك استکان چائی برای من آورد و بعد رفت بالش دیگری آورد و روی تختخوابی که دخترم دراز کشیده بود، گذاشت و بالشی را که من کنار گذاشته بودم، دومرتبه برداشت و آورد و روی همان رختخواب که با سلیقه گسترده شده بود نهاد و در گذاشتن بالشها آن چنان دقت و سلیقه به کار برد که برای من یقین حاصل شد که زن، این رختخواب را برای دو نفر آماده میکند.

دخترم چند لحظه بیدار بود و بعد دومرتبه به پهلو افتاد.

زن ارمنی رفت و يك استکان چائی هم برای او آورد و بعد پهلویش نشست و شروع کرد به زمزمه کردن چیزی در گوش دختر. کمی بعد، دخترم را خواب ربوده بود و چائی سرد شده بود. خواستم نزدیک شوم و دختر را بیدار کنم تا چیزی از زبان و چائی بخورد و بعد بخوابد.

ولی این بار نیز در حالیکه چشمانش را میمالید، برخاست و نشست و بعد هم دومرتبه چشمانش را بست و به همان حال روی رختخواب افتاد.

مادر اوهان، آمد و خواست دختر را بیدار کند و به نرمی شروع

کرد به قربان صدقه رفتن که دختر برخیزد و نان چائی بخورد.  
 اما دختر به قدری خسته بود که خواب شیرین را بخوردن و نوشیدن  
 ترجیح داد.

ساعت از نه میگذشت، دو استکان چائی با کمی نان و پنیر خوردم  
 و به فکر خوابیدن افتادم، اما آن يك جفت بالشی که روی تختخواب  
 گذاشته شده بود، بعضاً فکر مرا به خود مشغول میداشت.  
 علت چه بود که مادر او هان، روی تختخوابی که برای من مهیا  
 کرده، به جای يك بالش، دو بالش گذاشته و بعلاوه این رختخواب را هم  
 روی تختخوابی که عریضتر از همه بود، انداخته بود.

یعنی باید گفت که روی تختخواب دو نفره انداخته بود. چیزی  
 که بیشتر مرا متعجب میکرد، این بود که زن، هر گاه و بیگاه میآمد و  
 رختخواب را دستمالی میکرد و روی بالش ها دست میکشید و آنها را  
 پهلوی پهلوی هم قرار میداد. بعد بمن نگاه میکرد و لبخند میزد و بطرف  
 دختر میرفت و میخواست بیدارش کند.

من آخر سر به زن گفتم که دیگر احتیاجی به زحمت او نیست،  
 بهتر که در فکر ما نباشد و دختر را نیز به حال خود بگذارد. تنها کافی است  
 که ظرفی آب به اتاق بگذارد و خودش نیز مشغول استراحت باشد.

پس از ادای این مطلب، به طرف رختخوابی که برای من  
 انداخته شده بود رفتم و یکی از دو بالش را برداشتم و به کناری نهادم  
 و آماده کردن لباس شدم.

ولی خیلی عجیب است، لحظه ای بعد که نفهمیدم من سرم بچه  
 کاری گرم بود، باز متوجه شدم که جفت بالشها دوباره روی رختخوابم  
 قرار دارد و زن ارمنی نیز وسط لای در ایستاده و با لبخندی بر لب و  
 شاید هم کمی با ناز و غمزه به دخترم که در خواب سنگینی فرورفته بود،  
 مینگرد.

دریغا، خدایا این زن چرا نمیرود بخوابد؟  
در حالیکه اندکی قبل که من بحیاط بیرون آمدم، اوهان و مادر  
بزرگ پیر او را خفته دیدم.

ولی این زن چرا نمی خوابد؟ البته خفتن یا نخفتن به خودش  
مربوط است؛ ولی چه اصراری دارد که رختخواب من دوبالسه باشد؟..  
مگر من بیش از یک نفرم، یا قرار است کسی پهلوی من بخوابد  
که زن بالش دوم را برای او آماده میکند؟

آیا بغیر از من کس دیگری هم اینجا هست؟ تنها دخترم است  
که آنهم طبق رسم و رسوم ارمنیها و مسلمانان دختر و پسر در یک رختخواب  
نمی خوابند. چرا به غیر از دخترم، اینجا یکی دیگر هم هست و آن هم  
خود زن ارمنی است...

نکند خودش میخواهد با من بخوابد؟

زن به اتاق خود رفت، ولی در وسطی را نیست. حقیقتش، من  
از فکر زن سردر نمی آوردم. از طرفی وقتی به دور و بر خود مینگریستم،  
در این خانه و زندگی و این خانواده، هیچ شباهتی به خانواده زن  
خود فروش نمی یافتم و ظاهر زن نیز ابداً به بدکاره نمیرفت.

او همچنین هیچ شباهتی به زنیکه در بر خورد اول، عاشق مرد  
پنجاه و هشت ساله ای مانند من گردد، نداشت. پس در این صورت، این  
لحاف و تشك دوبالسه با من چه کار داشت؟

ولی وقتی زن، از میان دو لنگه در، با ناز و غمزه نگاههای  
حسرت آمیز خود را به دخترم دوخت، راستش من خونم سیاه شد.  
راست است که من در میان ارمنه زن جلف خیلی کم دیده ام،  
ولی این را چه جوری میشد تعبیر کرد؟ درد دنیا هر چه بگوئی ممکن است  
اتفاق بیفتد.

حقیقت کلام، من به این نوع عشق بازی آمادگی نداشتم، و احیاناً

اگر مادر اوهان میخواست پیش من بیاید، من به چندین دلیل مصمم بودم عذرش را بخواهم:

اول این که من زن داشتم.

دوم این که زنی که برای دفعه اول با او روبرو شده بودم، هرچند ظاهرش بدك نبود، ولی از باطنش هیچ اطلاعی نداشتم.

و سوم این که این قبیل کارها، برای مرد پنجاه و هشت ساله‌ای مثل من هیچ نوع لذتی نمی‌توانست داشته باشد.

من به شدت خوابم می‌آمد، زیرا راه زیاد خسته‌ام کرده بود. نمیدانم این جرأت را چگونه پیدا کردم که پاشدم و در وسطی را بستم و چون متوجه شدم که چفت محکمی دارد، چفتش را هم انداختم. لباسهایم را کندم و افتادم تو رختخواب.

روز بعد، ساعت ۹ دختر را به دانشسرا بردم و ساعت ۱۱ اوهان را فرستادم تا يك بلیط انومبیل بخرد. قصد داشتم به نوخا بروم و چند روزی آنجا بمانم. با صاحبان خانه خداحافظی کردم و کرایه منزلشان را بطور اضافه پرداختم و بیرون آمدم.

اوهان نیز چمدانم را برداشته بود و به همراه من می‌آمد، به دقت روی پسر بچه نگریستم؛ مادرش پیش چشمم مجسم شد و باز موضوع بالش‌ها، فکرم را به خود مشغول ساخت.

ده - بیست دقیقه بعد، از اوهان جدا میشدم. بهمان سان که از مادر و مادر بزرگ او جدا شدم و از کجا معلوم که باردیگر همدیگر را میدیدیم. بنابراین اگر در عرض همین نیم ساعت، نمی‌توانستم موضوع را روشن کنم، برای همیشه به صورت معمائی باقی می‌ماند.

اینجا معجزه‌ای رخ داد و اگر معتقدین به حکمت جای من بودند میگفتند که قلب را به قلب راه هست و ادعا میکردند که پسر بچه ارمنی از قلب من باخبر بوده، زیرا داشتم از دفتر گاراژ دور میشدم که اوهان



از روی خجالت این سؤال را ازمن کرد.

— ارباب، اون دختر که امروز به مدرسه بریدید «حارس» شماست یا دخترتان است؟

این را نیز خدمت خوانندگان عرض کنم که من زبان ارمنی را خوب بلدم. در زبان ارمنی «حارس» به معنی عروس یا زوجه است. پرسیدم — چطور یعنی؟

اوهان جواب داد که امروز از صبح با مادرم بحث داشتیم. مادرم میگوید — آن دختر حارس شماست، اما من میگویم او آخجیق (دختر) شماست .

به شنیدن سخنان اوهان، من انگشتم را گزیدم و به اوهان گفتم: — مگر مردی به سن و سال من، میتواند يك چنین حارس جوانی هم داشته باشد؟

عجیب اینجا بود که گویا اوهان از این سؤال من دچار تعجب شد و این جواب کوتاه را داد. — ممکن است!

من خندیدم و بچه ارمنی توضیح داد: — به حق مصعب، در زاقاتالا پیرمردان «حارس» های کوچکتر از دختر شما دارند.

وقتی سوار اتومبیل میشدم، به هر علتی احساس ناراحتی کردم. مسئله بالش های جفت یادم آمد و زن ارمنی پیش چشمم مجسم شد . مادر اوهان وقتی برای من رختخواب دو نفری می انداخت، اینطور فکر میکرد و شاید حالا هم ، این طور فکر میکند که این دختر سیزده ساله عیال منست.

ورختخواب را به این منظور می انداخت که ما باهم آنجا بخوابیم و هم آغوش شویم . نمیدانستم چه کار کنم . اول خواستم اوهان را

به کناری بکشم و به مادرش سفارش کنم، ولی بعد، از این فکر منصرف شدم.  
بوق اتومبیل افکارم را درهم ریخت، با اوهان دست دادم و  
سرجای خود نشستم.

دو مرتبه خواستم اوهان را صدا بزنم و آهسته به او بگویم که  
برای پیرمردی مثل من عیب است که دختری را به همسری بگیرد، ولی  
میسر نشد. زیرا وقتی باین فکر افتادم که اتومبیل میان من و اوهان،  
بیست - سی قدم فاصله باز کرده بود.

حین راه برای مدتی ناراحت بودم.

باید گفت که زن ارمنی، من و دخترم را زن و شوهر به حساب  
آورده بوده. زیرا میان مسلمانان زاقاتالا، از این نوع زن و شوهرها  
فراوان است.

ننگ آور نیست؟

## عشق پیروی

سال ۱۸۹۴ میلادی بود که جهانگرد معروف رینگارتن، از راه روسیه آمده بود تا از قفقاز به ایران و از آنجا به هندوستان و چین و ژاپون سفر کند. بعداً از راه دریا به آمریکا میرفت و از آمریکا برمیگشت به انگلستان و فرانسه و آلمان و به این ترتیب، از سمت مغرب وارد زادگاه خود ریگا میشد.

رینگارتن، در نظر داشت این مسافرت را در مدت چهار سال انجام دهد. اما آنقدر که به یادم مانده، تنها شش سال بعد از این جریان بود که روزنامه‌های روسیه، خبر مراجعت او را به شهر ریگا نوشتند. آمدن رینگارتن به نخجوان، مصادف با فصل بهار و اوایل آوریل بود. روی چه علتی من نیز جزو گروه دوستان این جناب شدم و حتی در این کار از دیگران جلوتر رفتم زیرا هنگام عزیمت، من نیز به همراه او از نخجوان راه افتادم و در عرض پنج-شش ساعت از راه میان‌بر به جلفا رسیدیم، اینجا بخصوص، از طرف مأمورین دولت از رینگارتن با عزت و احترام استقبال شد.

بعد از آنکه يك روز در جلفا توقف کردیم، رینگارتن سوار بلم شد و از رود ارس گذشت و وارد خاک ایران شد. آنموقع من نیز در میان

جمعیت بودم و خوب به یاد دارم که این دوست موقتی و کم نظیر من، کوله پستی در کول و چوبدستی به دست، زیر باران شدید، با پای پیاده روبه سوی تبریز مه آلود نهاد. هر قدر اصرار کردیم که سوار اسب یا ارابه شود، نپذیرفت. زیرا همه شأن و شهرت او در همین پیاده روی بود. من شب آن روز را در خانه دوست و همشهری قدیمی خودم مشهدی غلامحسین ماندم.

مشهدی غلامحسین، کسی بود که از سالیان دراز، در جلفای روس مشغول تجارت بود و به کارهای کمیسیونری نیز میرسد و زندگانی خوبی بهم زده بود. اهل و عیالش اینجا نبود و یک ایرانی به نام مشهدی امامعلی، هم خورد و خوراک او را می پخت و هم در کارهای تجارتنی کمکش میکرد.

مشهدی غلامحسین مرد پابسنی بود و با اینکه ریش خود را همیشه با رنگ سیاه میکرد، اما سن و سالش کمتر از پنجاه نبود. درست است که ظاهراً مؤمن و مقدس به نظر می آمد، اما در باطن اهل کیف و حال بود. با تمام این خصوصیات، فوق العاده صدیق و خوش خاصیت هم بود و بهر حال هر چه بود، دوستی ما دوتا، حقیقی و قدیمی بود و با اینکه تفاوت سنی میان ما زیاد بود، اما میل و مزاقمان خیلی بهم می خورد و میان ما آن قدر شوخی و ظرافت بود که هر وقت به هم میرسیدیم، از صبح تا شب می گفتیم و می خندیدیم.

شب را خوابیدم و صبح می خواستم برگردم نخجوان؛ ولی مشهدی غلامحسین مانع شد. من قبول نمی کردم ولی دوستم قول داد که فردا خودش نیز بامن به نخجوان خواهد رفت.

این پیشنهاد مرا خوش آمد و آن روز هم در جلفا ماندم. ولی چطوری ماندم؟

مشهدی غلامحسین تا غروب، با شوخی های خود مرا از خنده

روده بر ساخت . خوب بیاد دارم که شب توی رختخواب سخنانی را که روز از مشهدی غلامحسین شنیده بودم، به یاد می آوردم و می خندیدم. بخصوص ماجرائی را که برای خود مشهدی غلامحسین روی داده بود و من بعد از آنکه آن را از زبان خود مشهدی غلامحسین شنیدم ، در نخجوان به قلم آوردم تا یادگاری باشد. ولی افسوس که آن دفترچه را گم کرده ام و آنچه از آن ماجرا به یادم مانده، همین است که میخوانید. صبح آن روز کمی دیر از خواب برخاستم . سماور مشهدی غلامحسین در اتاق جلوی غلغل میجوشید. خود دوستم درخانه نبود. اما مشهدی امامعلی کنار سماور نشسته بود و مشغول سلیقه فروشی بود. برخاستم و لباس پوشیدم و چائی خوردم. دوستم به گمرک رفته بود به حیاط بیرون آدمم و نیم ساعتی آنجا گشتم تا مشهدی غلامحسین آمد. يك مشت کاغذ و اوراق تو دستش بود و آنها را جابجا کرد.

به مشهدی امامعلی دستور تهیه ناهار داد و بعد بمن پیشنهاد کرد که برویم و جلفارا بگردیم. از کنار رود ارس، قدم زنان به طرف پائین راه افتادیم، کمی که رفتیم، دوباره برگشتیم. هوا بسیار مطبوع بود و باد ملایمی میوزید.

در جلوخانه های جدیدی که از روی نقشه درست شده بود، اینجا و آنجا افراد روسی دیده میشدند. اینها چه بسا اهل و عیال مأموران گمرک روس بودند.

وارد مغازه ای شدیم و سیگار خریدیم و دو مرتبه بیرون آمدیم و به گردش خود ادامه دادیم . اینجا نفهمیدم از دور چه چیزی به چشم دوستم خورد که برگشت و رفت توی مغازه و بمن گفت «من همینجا می مانم، ولی تو این دختر را که از روبرو می آید، خوب تماشا کن».

من وسط کوچه ایستادم و دختر شانزده - هفده ساله ابرا دیدم که ظاهری بسیار ساده و حتی تا حدی هم فقیرانه داشت . کمی بیشتر که

دقت کردم دیدم حقاً دختر بی نظیری است.

بلند قامت، مثل کاغذ سفید و فوق العاده لطیف و زیبا بود. بعد از آنکه دختر گذشت و دور شد، مشهدی غلامحسین آمد و بازویم را گرفت و مدتی ساکت ماند. بعد ایستاد و به من خیره شد و پرسید: «چطور بود؟» جواب دادم که بسیار دخترقشنگی است.

دوستم مثل اینکه درباره چیزی می اندیشد، مرا کشان-کشان برد و در يك گوشه روی سکو نشاند و خودش نیز نشست و بعد چنین شروع کرد:

دوست عزیز، تو خودت خوب میدانی که من چقدر ترا دوست میدارم و این را هم میدانی که هیچ رازی را از تو پنهان نمیکنم. حالا چیزی به تو خواهم گفت ولی میترسم باورت نشه.

«قسم به دوستی فیما بین و قسم به جان عزیزانم در هفته پیش من با این دختر روس چنان با گرمی ماچ و بوسه کرده ام که عاشق و معشوق تنها بعد از سالها دوری میتوانند ماچ و بوسه آنطوری رد و بدل کنند». راستش من اول خواستم قبول نکنم. اما سوگند دوستم از يك طرف و صداقت همه جانبه او در حق من از طرف دیگر، در برابر چشمم قرار گرفت و مرا در وضعی قرار داد که خشکم زد و مات و متحیر ماندم.

این را نیز قبلاً عرض کنم که مشهدی غلامحسین در عین پیری، خیلی هم زشت رو بود. قسمت عمده دندانهای جلویش افتاده بود و بقیه هم سیاه شده و قد کشیده بود، بطوریکه معلوم نمیشد کرد که کدام يك آنها مال فك بالا و کدام يك مال فك پائین است.

من گمان میکنم که نه تنها دختر شانزده ساله قشنگ روس، حتی زن شصت و شش ساله زشت مسلمان نیز از او اکراه داشت. من به دوستم مشهدی غلامحسین این جواب را دادم:

- یقین دختر وقتی با تو ماچ و بوس میکرده مست بوده.  
- نه، قسم به جان عزیزت ، کاملاً هشیار بود . چون او اصلاً مشروب نمی خورد تا مست هم باشد.  
گفتم- شاید وقتی تو او را می بوسیدی، دخترک خواب بوده و باخبر نشده.

گفت- نه، بجان عزیزت این کار هنگام بیداری بود.  
گفتم- در اینصورت این ماچ و بوسه برای تو خیلی آب خورده؟  
گفت- به خدا، حتی يك قپك هم روش نداده ام.  
گفتم- دوست عزیز، من دیگر عقم به جایی نمیرسد.  
دوستم افتاد جلو و آهسته به طرف خانه راه افتادیم. وقتی بخانه رسیدیم هنوز به ظهر مانده بود. مشهدی امامعلی باچائی و شیرینی بادامی ایرانی و پسته و بادام از ما پذیرائی کرد. به هرعلتی که بود، صحبت دختر روس فراموش نمیشد . اگر مشهدی غلامحسین را خوب نمی شناختم ، ممکن بود تصور کنم که دروغ میگوید . ولسی اطمینان داشتم که او هرگز به من دروغ نمی فروشد . از طرف دیگر ، باورم نمیشد که دختر به آن قشنگی ، به يك چنین مرد مکروهی ، به مفت رغبت کند .

استکان دوم را قند انداختم و سرگرم بهم زدن آن شدم و خواستم صحبت دختره را از سر بگیرم که آمد و شد امامعلی مانع شد.  
صرف چائی تمام شد و مشهدی غلامحسین امامعلی را فرستاد به گمرک تا دوستش مشهدی عبدالعلی را هم به ناهار دعوت کند . من فرصت را غنیمت شمردم و رو کردم به مشهدی غلامحسین و گفتم:

- من منتظرم.

- چی را؟

- پایان ماجرای دختر روس را.

مشهدی غلامحسین خندید ، اما چیزی نگفت . سیگاری روشن کرد و پکی بر آن زد و بعد از آنکه مدتی به فکر رفت گفت :

- گوش کن .

- دارم گوش میکنم .

دوستم باز لحظه‌ای به فکر رفت و گفت :

- بهتر نیست این موضوع را اساساً بکلی کنار بگذاریم ؟  
گفتم- نه ، مشهدی غلامحسین ، اگر تو احوالاتی را که نقل کردی محض شوخی و به خاطر اینکه اوقاتمان به خوشی بگذرد بهم بافته بودی ، بهتر است در این باره دیگر چیزی نگوئیم و به مقال دیگر پردازیم ، ولی هر گاه این ماجرا حقیقت دارد ، من به نام دوستی از تو تمنا دارم که این راز را بر من بیان کنی . دوستم گفت حالا که اینطور شد ، خوب گوش کن !

گفتم- من آماده‌ام .

مشهدی غلامحسین بقیه ماجرا را این شکلی نقل کرد :

این دختر روس ، بطوریکه قبلاً نیز گفته‌ام ، دختر ایوانف بازبین گمرک است . پدرش چهار سال است که در گمرک اینجا کار میکند و مرد بسیار خوبی هم هست در کارهای گمرکی خیلی بدرد من میخورد و منم مراعاتش میکنم و هر وقت کارم بگیرد ، برایش از پارچه و خشکبار سوغاتی میفرستم . زنش هم مثل خودش آدم خوبی است و زود زود از من دعوت هم میکنند .

راستش اینکه من از رفتن به خانه آنها زیاد خوشم نمی‌آمد . زیرا هر کاری را میتوان راه انداخت فقط ایسن کفار نکبتی از گوشت خوک دست بردار نیستند .

به غیر از آن دختر خوشگل که دیدی ، آنها دو دختر کوچکتر هم دارند که یکی هفت سال دارد و دیگری از آنها کوچکتر است .



اولها که من به این خانه رفت و آمد داشتم، چیزی به فکرم نمی‌آمد، اما این اواخر خوب که به آن دختر دقت کردم، دیدم واقعاً خیلی خوشگل است، اما چه فایده که در این سن و سال، طرح دوستی با یک چنین فرشته‌ها، ما را هرگز نصیب نخواهد بود. خلاصه دو سه هفته پیش از این که عید پاک مسیحیان بود، من طبق مرسوم هر سال، برای بازدید به خانه آشنایان روس و ارمنی رفتم.

قبل از همه به بازدید رئیس گمرک رفتم و در آنجا به خانه رئیس پست و مختصر به این ترتیب، آخر سر هم آدمم به خانه ایوانف خودمان. از داخل خانه صدای خنده و آواز بلند بود وقتی وارد شدم، دیدم سه چهار نفر روس، خود صاحبخانه، زنش و دخترانش بر سر میز نشسته و مشغول خوردن و نوشیدن و آواز خواندن هستند. تا مرا دیدند، همه حاضرین هورا کشیدند و به پا خاستند چند نفرشان از من استقبال کردند و مرا بغل کردند و ماچ و بوس راه افتاد. هر یک از آنها که مرا میبوسید، یک «خریستوس و اسقرس» یعنی عیسی زنده است هم میگفت. من اول خواستم مانع شوم، ولی یک دفعه یادم آمد که امروز عید است و امتناع از ماچ و بوسه در میان خاج پرستان بی ادبی بزرگ و شاید هم گناه محسوب میشود. ترسیدم که با بهم زدن این قانون صاحبخانه را برای همیشه از خود برنجانم که این نیز ابداً به صلاح من نبود.

قبل از همه، خود ایوانف و سه نفر مرد با من روبوسی کردند که دونفر آنها را شناختم یکی واسیلیف بود که او هم بازمین گمرک بود و آن دیگری روس جوانی بود.

بعد از آنها، زن ایوانف مانند مردان پیش آمد و مثل آنان لبان مرا موافق قاعده بوسید و کنار کشید و بعدش هم آها.. دیدم همان دختر خوشگل.. آها.. داره نزدیک میشه به جان عزیز تو نه، قسم به قبر پدرم، همان دختر قشنگ روس که دیدی، آن لبان لاله گون خود را آورد و

چسباند به دهان من و گفت «خریستوس واسقرس» طوری مرا بوسید که چیزی نمانده بود، هوش از سرم بپرد و چون میدانم که تو مرا خوب میشناسی، این است که قسم و آیه نمی آورم. صدای پای مشهدی امامعلی بلند شد و صحبت به همین جا خاتمه یافت.

مشهدی امامعلی ناهار را آماده کرد و ما را به پلو بسیار مطبوع و غسل و سرشیر مهمان کرد. شب را خوابیدیم تا صبح برخیزیم و با مشهدی غلامحسین عازم نخجوان شویم. صبح زود برخاستم، چائی خوردیم و سوار ارابه دواسبه شدیم و راه افتادیم. راننده ارابه پیرمردی بود که کلاه درشتی به سر داشت و طی راه مرتباً چرت میزد.

اوایل، هوا سوز داشت، ولی در الینجه چنان خوب شد که از ابرها تمنای سایه میکردیم، مشهدی غلامحسین خیلی کم حرف میزد، من آهسته به او گفتم:

– مشهدی غلامحسین، تو خوب میدانی که من درهمه دنیا حتی دونفر هم دوست نظیر تو ندارم. حالا باید به خاطر همین دوستی فیما بین از صمیم قلب بگوئی که وقتی آن دختر روس در کوچه بسا ما روبرو آمد و تو مرا توجه دادی که به دقت تماشايش کنم، علت چه بود که تو خودت را مخفی کردی و نخواستی او ترا به بیند؟

مشهدی غلامحسین بی آنکه چیزی بگوید، به دقت به من نگریست و بعد چنان به قاه-قاه خندید که ارابهچی را از خواب پراند.

پیرمرد اول نگاهی به ما دونفر انداخت و بعد شروع کرد به نهیب زدن اسبها. صدای خنده های مشهدی غلامحسین در میان سروصدای چرخها گم شد و دوستم سیگار خود را توی مشت پنهان کرد و دهانش را آورد بیخ گوشم و گفت:

– خجالت میکشم و باز قاه-قاه خندید. من نیز شروع کردم به خندیدن ولی حقیقتش این بود که خودم هم نمی دانستم چرامی خندم.

نیم ساعت بعد، به دهکده «چشمه باسار» رسیدیم. ارابه‌چی ارابه را نگهداشت، پائین آمد و شروع کرد به کشیدن گوش اسبها. بعدش هم شلاقش را انداخت توی ارابه و راهش را کشید و رفت. چیزی نگذشته بود که بایک بغل یونجه برگشت و یونجه را انداخت جلو اسبها. لگام از دهان اسبها در آورد و رفت توی قهوه‌خانه. ما نیز پیاده شدیم و چند قدم آنطرفتر، روی یک برآمدگی نشستیم. مشهدی غلامحسین دست روی زانو گذاشت و به من گفت:

– حالا تو باید به جان همه عزیزانت قسم بخوری که هر آنچه را که اینجامی شنوی، تا روزی که زنده‌ای در هیچ جا و به هیچ کس باز گو نکنی...

خداوند تبارک و تعالی گناه تمام‌بندگان گناهکار خود را به بخشاید، من نیز میان آنان. عرض خدمت آقای خودم که روزعید از خانه ایوانف بیرون آمدم و راست رفتم خانه. وقت ناهار بود، مشهدی امامعلی ناهار آورد، اما دیدم که ابدآ اشتها ندارم. طرف عصر نیز یک تکه نان را به‌زور یک استکان چائی بلعیدم و خوابیدم. صبح زود برخاستم و رفتم کنار رودخانه ارس. آب گل‌آلود رودخانه با پیچ و تاب ملایم پیش میرفت و کاری به کار آنها که می‌خواستند در دنیا زنده باشند، نداشت. زیرا نه خبری از عید پاک روسها داشت و نه لذت ماچ و بوس دختران روس را چشیده بود. از کنار رودخانه برگشتم و یک دفعه متوجه شدم که بی‌اختیار، راه‌خانه ایوانف را پیش گرفته‌ام. مرد و مردانه وارد حیات شدم و در زدم. در باز شد. کسبیکه در را باز کرد همان دختر کافر لامروت بود. من حال‌درست به یاد ندارم که چه کار کردم، اما این را میدانم که «خریستوس واسقرس» گفتم و آغوشم را برای دختر گشودم و خواستم بغلش کنم و ببوسم.

وقتی صحبت مشهدی غلامحسین به این‌جا رسید، من دیگر نتوانستم

خودداری کنم و به شدت خندیدم. ولی مشهدی، بی آنکه بخندد ادامه داد :

اما این ظالم بلا، این دختر لامروت، دستهایش را بالا آورد و گرفت جلو دوچشمانم و فقط این را گفت:  
-گورت را گم کن!..

تا این حرف ازدهان مشهدی بیرون آمد، خنده من به قدری شدید ترکید که ارا به چی از قهوه‌خانه بیرون آمد و شروع کرد به تماشای من ...

سوار ارا به شدیم و نیم ساعت بعد درنخجوان بودیم .

## سه طلاقه

احوالاتی که در زیر نقل میشود، شاید از نوع مسائل کهنه و منسوخ به نظر آید. زیرا مسئله ازدواج و طلاق، خواه بصورت داستانها و خواه به شکل مقالات در مطبوعات ما به دفعات درج و مورد بحث و گفتگو قرار گرفته است.

لکن، احوالاتی که من میخواهم درباره آن صحبت کنم، گمان میکنم خیلی به ندرت اتفاق میافتد و در هر حال بسیار جالب و شنیدنی است. بطوریکه اکنون در آستانه دهمین سال انقلاب اکتبر، این حادثه به صورت «افسانه‌ای» خارق‌العاده و باور نکردنی به نظر می‌آید و لکن حقیقت دارد و شاهد این حقیقت شخص حقیر هستم.

شهری که این احوالات در آن رخ داده، یکی از شهرهای آذربایجان در نزدیکیهای رود ارس و همسایه خاک متدین ایران است. اهالی این شهر، هیچ نقص و نقصانی در دیانت و ایمان ندارند و باید اعتراف کرد که تمام مردم شهر، در عبادت و ریاضتی که از طرف باری تعالی مقرر شده پابرجایند. بطوریکه نه تنها نماز یومیه را سر موعد به جای می‌آورند، حتی از نمازهای نافله و سایر فرایض مستحب نیز، باز نمی‌مانند. همچنین در برگزاری مراسم ماه رمضان و حج و زیارت شهدا و یادآوری

مصائب محرم الحرام از مسلمانان طراز اول محسوب میشوند. در وطن همین مردم دیندار، تقریباً قبل از انقلاب اکتبر، یعنی ده دوازده سال پیش از این، بنده خدائی به نام حاجی رمضان زنگی میکرد.

منظورم از بکار بردن کلمه «میکرد» اینست که این بنده خدا، حالا دیگر در قید حیات نیست و شنیدم که چند سال پیش عمرش را به شما داده است.

حاجی، شغلش حمامی بود. یعنی حمام حیدرآقا را اجاره کرده بود و تا آنجا که به یاد دارم، سالانه ششصد تومان بابت مال الاجاره به صاحب حمام میداد و شاید هم مبلغی در همین حدود بابت حق الزحمه خودش می ماند.

چون حاجی رمضان با ما همسایه بود، بنابراین، نه تنها تفصیلات اجاره حمام او، بلکه کارهای خرد و ریز اندرون و بیرون او هم پیش چشم ما بود. من خوانندگان خود را میخواهم اطمینان دهم که حاجی رمضان زنگی شهربانو را بسیار دوست میداشت. حتی تا آنجا دوست میداشت که من دوبار به چشم خودم گریه حاجی رمضان را به خاطر زنگش دیده بودم.

یکبار موقعی بود که بر سر مطلبی از دست زنگش عصبانی شده و طلاقش داده بود و بار دوم موقعی بود که بعد از آشتی با زنگش، دوباره به علت عصبانیت کارشان به متار که کشیده بود و این بار حاجی رمضان به عجز و التماس پیش پدرم آمده بود:

– مشهدی علی عسگر عمو اوغلی، ترا قسم میدهم به آن امام رضای غریب که من در خانه خود مانند غربا نشسته ام و کارم آه و فغان شده. بیا قبول زحمت کن و برو پیش حاجی اسد و به او بگو حاجی رمضان غلطی بود کرده.

باید گفت که حاجی اسد - پدر شهربانو زن حاجی رمضان بود. حاجی رمضان پس از آنکه برای باردوم زنش را طلاق میدهد، بقدری پشیمان شده و آن چنان دچار غم و اندوه میگردد که سرانجام طاقت تنهائی را نیاورده پیش پدرم میآید و درد دلش را با او در میان میگذارد و از او تمنای وساطت و کمک میکند.

حاجی رمضان، مردی بلند قد چهل و پنج - پنجاه ساله و زنش شهربانو زنی زیبای سی و پنجساله یا کمی بیشتر از آن بود. این دو بچه نداشتند. یعنی از اول بچه دار نشده بودند. ظاهراً سلوک خوبی با هم داشتند و بطوریکه عرض شد، مرد زنش را بحد کافی دوست میداشت. اما علت چه بود که در این دو سال اخیر، میانشان شکراب افتاده و حاجی در این مدت دوبار شهربانو را طلاق داده بود و بعد از طلاق دوم، دو مرتبه پشیمان شده و به التماس پیش پدرم آمده بود.

چون ما يك نوع خویشاوندی دوری هم با حاجی اسد داشتیم و حاجی اسد در حال حرف پدرم را زمین نمی انداخت، بهمین جهت، حاجی رمضان به پدرم پناه آورده بود.

خلاصه، هر چه بود این بار نیز امر به خیر گذشت. زیرا طلاق دوم شهربانو نیز طلاق رجعی محسوب میشد. شهربانو هنوز عده اش تمام نشده بود، خاله ام و زنها رفتند و شهربانو را آوردند و به دست حاجی رمضان سپردند و از او خواهش کردند که منبعد با هم مهربان باشند و خودشان و دیگران را دچار درد سر نکنند.

یکسالی از این احوالات گذشت که باز يك روز گفتند حاجی رمضان با زنش شهربانو حرفشان شده و بعد هم شنیدیم که حاجی مجدداً زنش را طلاق داده است.

این دفعه دیگر کسی میان این دو وساطت نکرد و هر کس این مطلب را شنید پیش خود جز خنده جوایی به آن نیافت. در واقع نیز، به این کار

حاجی رمضان و زنش جز دیوانگی نام دیگری نمیشد داد. اما سرانجام زن و شوهر برای بار سوم آشتی کردند. زیرا که این دو هیچگونه کینه‌ای از همدیگر بدل نداشتند. فقط موضوع این بود که آنها دیگر به نزاع و طلاق کشی خو گرفته بودند. لکن این بار، این ناسازگاریها و قهر و آشتیهای مداوم آنچنان قضا و قدری را دامنگیر آنها ساخت که علاوه بر اینکه آبروشان میان مردم رفت، نامشان به زبان نوازنده‌ها و به قلم نویسندگها افتاد و پاک رسوا شدند.

بطوریکه جمله ملایان شهر بر این رأی اتفاق کردند که برطبق شرع، دیگر رجوع دوباره شهربانو به قصد حاجی رمضان امکان‌پذیر نیست مگر وقتیکه شهربانو به مرد دیگری شوهر کند و بروفق قاعده، مراسم زناشویی انجام شود و بعد موافق شریعت از او طلاق بگیرد و تازه وقتی عده‌اش بسر آمد، آنوقت می‌تواند مانند يك زن بیگانه از نو، با شوهر قبلی خود حاجی رمضان ازدواج کند.

اوایل، من این حرف را باور نداشتم و از حاجی ملاعلی که در همسایگی ما بود، موضوع را استفسار کردم و معلوم شد که این مطلب در شرع به‌طور روشن تصریح شده است.

حتی حاجی ملاعلی قرآن را باز کرد و نمیدانم از کجای آن بود که يك چنین آیه‌ای را نقل کرد که گویا اگر يك بنده مسلمان زن خود را برای بار سوم طلاق داد، هر گاه بخواهد دومرتبه با او زندگی کند، این کار شرعاً درست نخواهد بود مگر اینکه زن قبلاً شوهر دیگری اختیار کند...

من پیش خود فکر میکردم جائیکه برای يك چنین مسئله مهم، چاره و راه حل دیگری وجود ندارد، دیگر نباید زیاد پائین و بالا زد و خود را به زحمت انداخت. زیرا تا وقتیکه «جبل‌المتین»ی مانند آیه



قرآن را پیش تو میگذارند که در آن به صراحت گفته شده تواز فلان راه نرو و به همان راه برو، اینجا دیگر هیچ چاره‌ای وجود ندارد و خواه و ناخواه باید مطیع بود و از آن راه رفت.

با اینکه نص صریح قرآن شریف ابدأ به حال حاجی رمضان مساعد نبود، با وجود این، برای مرد متدینی چون حاجی رمضان، راه دیگری در بین نبود. باین وضع، می‌بایست شهربانو بطور موقت، به مرد دیگری شوهر کند.

اما این مرد که باید باشد؟

گمان میکنم این مسئله در دنیا برای تمام مردان زن‌دار امر مشکلی است. آخرین چطور ممکن است که حاجی رمضان حی و حاضر باشد، ولی زن دلخواه او با مرد دیگری شوهر کند؟ آخر او که از این زن دست برداشته... و نه تنها دست برداشته حتی چه بسا شبها ازدوری او بی‌تاب میشود و خواب به چشمش نمی‌رود.

خوب!... چیزی به فکر حاجی رمضان ما رسید و آهی از ته دل بر آورد. این‌آه آنچنان مؤثر و شفا بخش بود که آنچه از کدورت و غم بردل و دوش حاجی بود، همه را سبک کرد و راه نجاتی به او نشان داد. حاجی رمضان پیش خود اندیشید که صیغه شهربانورا به کربلایی امامعلی، تونتاب حمام خود جاری سازد.

کربلایی امامعلی، مرد شصت ساله فقیر و پژمرده و آلوده به چرک و کثافتی بود که کارش از صبح تا شب حمل سرگین از کاروانسراها به حمام و بعد خشک کردن آن روی پشت بام حمام و پارو کردن و ریختن آن به تون حمام و سوزاندن آن بود.

کربلایی امامعلی، مرد مجردی بود که به علت نداشتن خانه و زندگی در راهرو حمام می‌خوابید. کثرت فقر او را به اطاعت و فرمانبری کامل از حاجی رمضان مجبور می‌ساخت. او روز تاشب در میان سرگین

میلولید تا مبادا دستش از نانیکه از این رهگذر به دست میآید، کوتاه شود.

هرچند این کار، یعنی جاری ساختن صیغه شهربانو به کربلایی امامعلی، در بادی امر به نظر حاجی رمضان کار سهل الوصولی وانمود میشد، اما نتیجه‌اش این‌طور درنیامد.

حاجی پیش خود نقشه کشیده بود که بلی صیغه شهربانو به‌ظاهر و به‌طور شرعی، به کربلایی امامعلی جاری میشود. اینکه عیبی نداشت، کربلایی در تونابی و سرگین خشک‌کنی خود و شهربانو نیز در خانه‌ی پدری خود حاجی اسد. چند روز بعد، صیغه عقد فسخ میشد. یعنی کربلایی رسماً شهربانو را طلاق میداد و آنگاه از سرنو صیغه شهربانو به حاجی رمضان جاری میشد و به این ترتیب کار فیصله می‌یافت.

ولی هیهات! چه خیال خامی!

کلیه شریعتمداران و حقوقدانان شهر، در این رأی متفق‌القول بودند که تا کربلایی امامعلی شرعاً با شهربانو نزدیکی نکند و موافق شریعت با او هم‌خوابه نگردد، شهربانو نمی‌تواند زن این مرد به حساب آید و به این ترتیب نقشه حاجی رمضان نقش بر آب میشد.

شایع بود که حاجی داداش از این بابت خیلی به دخمصه افتاده او به ملاها مراجعه کرده راههای حیلہ شرعی می‌جست و در این راه از خرج پول مضایقه نداشت و حتی از ناچاری به کربلایی امامعلی نیز پناه برد و مذاکرات مفصلی در خلوت با او به عمل آورد.

فکر میکنم آخر سری نتوانست راه چاره‌ای پیدا کند زیرا ما و همسایه‌ها یکروز شاهد آن شدیم که حاجی رمضان در محله خودشان، برای کربلایی امامعلی خانه‌ای کرایه کرده است. آنجا اتاقی را برای کربلایی مفروش ساخت، سرو وضع کربلایی را نونوار کرد و چندروز بعد شهربانورا به همان خانه کربلایی امامعلی آوردند. بعد از آن هر وقت

بچه‌های کوچک، کربلایی امامعلی را عازم خانه جدید میدیدند از پشت سرش خنده و قشقرق راه می‌انداختند، بطوریکه پیرمرد عصبانی میشد و از زمین سنگ بر میداشت و بسوی بچه‌ها پرتاب میکرد. اما خنده‌دارتر از همه این بود که حاجی‌رمضان هر چند شبها را پیش شهربانومی‌ماند و نمی‌توانست هم بماند، اما روزها بر حسب عادت معمول، از بازار نان و گوشت می‌خرید و توی سبد می‌گذاشت و به خانه کربلایی امامعلی می‌برد، شهربانو را صدامیزد و نان و گوشت را به او میداد. در این مواقع شهربانو مانند زن بیگانه‌ای چارقد به سر میکرد و با روی پوشیده سبد را می‌گرفت و می‌برد. بطوریکه همسایه‌ها نقل‌قول می‌کنند حاجی فقط از شهربانو می‌پرسید «حالت چطور است؟»

قبلا، حاجی با کربلایی امامعلی قرار بر این نهاده بود که در نزدیکترین فرصت شهربانو را طلاق بدهد. اما معلوم نشد چه پیشامدی کرد که این کار به تأخیر افتاد و چند ماهی طول کشید.

یکروز گفتند که کربلایی امامعلی دیگر مایل نیست شهربانو را طلاق بدهد. روز دیگر شایع شد که کربلایی امامعلی از حاجی‌رمضان ادعای چند صد منات پول دارد و بالاخره گفتند که میان آندو بر سر شهربانو بگومگو و منازعه روی داده است.

اما خدا را شکر که بالاخره کار به خیر و خوشی فیصله یافت...

## مجموعه داستان - ۱

ای برادران مسلمان من! وقتی  
حرف خنده آوری از من شنیدید و  
قاه - قاه خندیدید، گمان نکنید که به  
« ملا نصرالدین » می خندید ... اگر  
می خواهد بد آید، که به کی می خندید،  
آئینه را دست بگیرید و جمال مبارک  
خود را تماشا کنید!..

جلیل محمد قلی زاده - خاطرات